

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228816

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۵۱۵۵

Accession No.

P. 10

Author

و ف

Title

This book should be returned on or before the date last marked.

از آثار وحشی بافقی کرمانی

فرهاد و شیرین

سخن گنجست و دل گنجور آن کنج
در او میزان عقل و دل کهر سنج
سخن در کفّه ریزد آنقدر دُر
که چون خالی شود عالم شود بُر
« وحشی »

ناشر :

حسین کوهی کرمانی نویسنده نسیم صبا

محل فروش

لاله زار کتابخانه «طهران» شاه آباد اداره نسیم صبا

قیمت در طهران ۶ قران ولایات باضافه پست

فروردین ۱۳۰۶

مطبعة مجلس

از آثار وحشی بافقی کرمانی

فرهاد و شیرین

♦ ♦ ♦

سخن گنجست و دل گنجور آن کنج
در او میزان عقل و دل کهر سنج
سخن در کفّه ریزد آنقدر دُر
چون خالی شود عالم شود بُر
« وحشی »

ناشر :

حسین کوهی کرمانی نویسنده نسیم صبا

◀ ▶

محل فروش

لاله زار کتابخانه « طهران » شاه آباد اداره نسیم صبا

قیمت در طهران ۶ قران ولایات باضافه پست

فروردین ۱۳۰۶

$$\frac{8915018}{9-9}$$

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

نسخ مطبوعی که از فرهاد و شیرین وحشی بافقی کرمانی در معرض دسترس و بین مردم شایع است غالباً اشعار آن بواسطه عدم مراقبت مصححین و طابعین مثل بیشتر کتب فارسی مغلوط و دچار تحریفات فراوان است

ترتیب چاپهای سابق منظومه فرهاد شیرین وحشی با علاقه خاص و رغبت مالا کلامیکه از طرف ار باب فضل و متذوقین نسبت بطمع حساس رقیق (وحشی) ابراز میشود کمالاً منافی و متباین است . از آنجائیکه سزاوار بود برای احترام روحیات و انتشار آثار یک شاعر حساس و لطیف طبعی مثل وحشی بیش از آنچه صرف مساعی شده بذل همت شده باشد این بنده مصمم شدم با عدم استطاعت مادی و معنوی فقط از لحاظ علاقه شخصی و باستظهار مساعدتهای مادی و معنوی جمعی از دوستان معارف و صاحبان

فوق و ادب فرهاد شیرین وحشی را با بهترین طرز و اسلوبیکه شایسته لطف و قریحه و گفتار این شاعر است بطبع رساند و بمحضر دانشمندان معاصر تقدیم کنم بحمدالله تصمیم بنده در سایه گروهی از علاقه مندان باحساسات لطیف وحشی عملی گردید و بطوریکه خوانندگان گرام ملاحظه میفرمایند فرهاد شیرین وحشی این بار با زیبا ترین طرزی از حیث طبع شامـل مقدمات و تصحیحات فاضلانۀ بقلم ادبای طراز اول معاصر مطبوع و منتشر شده است و البته تصدیق خواهند فرمود که این کتاب از حیث طبع و کاغذ و داشتن چند گراور شامل خصوصیات است که در مطبوعات حاضره بی نظیر است امید است همان طوریکه انتظار دارم خدمت این ناچیز در پیشگاه دانشمندان معاصر مقبول و پسندیده افتد و اگر سهوی رفته بنظر اصلاح و اغماض در نگرند ضمناً لازم است در قبال مساعدتهائی که مادنا و معنأ از طرف شاهزاده فیروز میرزا (نصرت الدوله)

ج

وزیر محترم مالیہ و آقای حاج حسین آقا (ملک التجار)
و آقای امیر حسین خان ایلخان بختیاری نماینده



کوهی کرمانی ناشر فرهاد و شیرین وحشی

محترم پارلمان برای طبع این کتاب

شده است و همچنین از شاعر حساس و دانشمند
 جوان آقای عبدالحسین خان احمدی بختیاری در
 تصحیح و انتقاد اشعار و مقابله نسخ متحمل
 شده است قلباً اظهار تشکر نمایم در خاتمه از
 اداره محترم مباشرت مجلس شورای ملی و آقای
 کریم آقا آزادی مدیر مطبعه که کمال جد و جهد
 و همراهی کردند جداگانه تشکر میکنیم
 فروردین ۱۳۰۶ حسین کوهی کرمانی



شرح حال وحشی بافقی کرمانی

بقلم آقای رشید یاسمی (۱)

روزیکه وحشی در آغاز فرهاد و شیرین خود
سینه آتش افروز و دلی پرسوز از خدا طلب می
کرد (۲) گوئی آگاه نبود که از نخستین روز
حیات این موهبت در حق او شده و هیجانی که بعدها
فریادهای عاشقانه را از دهان او بیرون میفرستاد
با شیر مادر در خون او بگردش در آمده است
بعضی طبایع همان طور که بهو و محتاجند باندوه نیز
احیاج دارند اگر روزگار اتفاقاً آسایشی بروح
آنها بدهد قلب را از طیش و اشک را از جریان باز
دارد آن لحظه گوئی چیزی گم کرده اند یا در بیابانی
بیم حرمان از آب زلال آنها را مضطرب ساخته است.
سرمستی آنها در غمناکی و کمال سعادت آنها در

(۱) این شرح حال از مجله آینده سال اول نقل گردید
تمام اشعار این شرح حال از خود وحشی است

(۲) الهی سینه ده آتش افروز
در آن سینه دلی و آن دل همه سوز

اضطراب است (۱) از این رو هر وقت غمی ندارند
بیاد غمهای گذشته خود را مست میکنند و هرگاه
اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طالب
میکنند. بی حزن و اندوه خانه را خالی می‌بینند. و
بی ذکر غم دل را سیر و آرام نمی‌یابند. وحشی از
این اشخاص است در آخرین مراحل که از حیات
پر مصیبت و ابتلای او باقی است (۲) باز هم درد
میجوید و سوز می‌خواهد زیرا که بعقیده او.

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده خود جز آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد

چکد گر آب ازو آبی ندارد

باغم انس گرفتن این را از دیگر موانست ها

مختلف دارد که سیری از مونس در آن صورت نمی

-
- (۱) مرا وصلی نمیاید من و هجر و ملال خود
صلازن هر که را خواهی تو دانی و وصال خود
(۲) ظاهر را فرهاد و شیرین را در آخر عمر ساخته زیرا
نتوانسته است آنرا باتمام برساند وصال شیرازی
حکایت را تمام کرده است

پذیرد. روز بروز علاقه محکتر و فکر جدائی
 مدهشتر میگردد. غمرا که در جانکزائی بافیون می
 توان مشابه کرد در این حالت نیز میشود با آن زهر
 مهالك مقایسه اش نمود. هرچه بیشتر رخنه کند.
 لزوم خود را بیشتر محسوس میسازد. سرشت عجیبی
 است خمیره بشر که هرچه برای او مضرتر باشد در
 چشم نفس آتش افروزش عزیزتر و در کامش لذیذتر
 می آید (۱) شیرینی غم برای اشخاص معتاد بدرجه
 است که حتی شادی نیز در مذاق آنها دیش و بی مزه
 است عشاق دائمی یعنی آنهایی که جز در هوای محبت
 تنفس نکرده اند يك عمر در آتش فراق میسوزند
 و ناله های دلخراش میکنند اتفاقاً روزی آسمان
 آنها را بگلزار وصال وارد میکند. گل ها و بلبل ها.
 انهار و اشجار بیهوده تهیت روز وصال میگویند
 عاشق سوخته دیدگان را بحیرت میگشاید و بهر
 جانب مینگرد آهی کشیده و چشم برهم می گذارد

(۱) می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
 که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

و میگوید

وصل اگر این است و ذوقش اینکه من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش
هر روزنه امیدی که بر آنها بگشایند جز منظر
حزن چیزی از آن مشاهده نمیکنند. آن کلا آماده
بخشی را که سالها از دلدار آرزو داشته اند اگر از
دهان دوست بشنوند، یا باور نمیکنند، یا آنرا بر
خلاف طبیعت و استعداد خود یافته بحال خویش
مضر می بینند

لطیفی که بدخو سازدم باید بکار جان من
اسباب کین آماده کن خوی عتاب اندیش را
عشاق که آتش آرزو بیش از هر چیز خیال
آنها را بجوش میاورد اگر روزگاری در بخار خیال
تنفس کردند، و در سرزمین ارمان تفرج نمودند،
دیگردنیای حقیقتی را قابل توقف نمیدانند. وحشی
ادعا میکند و راست میگوید که عالمی میان حیات
و مرگ وجود دارد که بر هر دو مرجح است

برون از مردن و از زیستن بس بوالعجب جائی است
که آنجا می توان بودن ز تلك جسم و جان فارغ

این عالم که نزد عاقل جز محیط خیال نیست
 در چشم عاشق حقیقی ترین مواقف است. برای
 سرمستان عشق این عالم با انواع مختلف تعبیر میشود
 و همه مفهوم میگردد و برای عاقل عالم مذکور حالتی
 است. مرکب از مردن و زیستن نه بیرون از آن دو
 حالتی که شخص را در سرحد آن دو عالم باهتزاز در
 آورده چون مرغی که بر شاخه مایل بر آب جای
 گرفته باشد هر لحظه از حرکت نسیم در آب فرو
 رفته و در هوا بالا می آید (۱) چنین حالتی برای
 کسی که غالباً در آن غوطه و راست البته بر هر موقع
 حقیقی برتری دارد و چون روزی برایش دست ندهد
 با انواع حیل خویشتن را در آن میافکند گاهی از شراب
 وحشی که همیشه میل ساغر دارد

جز باده کشی چه کار دیگر دارد
 پیوسته کدوی سرش از باده پر است
 یعنی که مدام باده در سر دارد

(۱) وحشی خود در لبای و مجنون نظیر این تشبیه را آورده است
 همه بحر است عشق بیکرانه در آن آتش زبانه در زبانه
 اگر مرغابی اینجا مزین پر در این آتش سمندر شو سمندر

ولی این وسیله دروغی اگر اشخاص مبتدی را
در حدود آن عالم وارد میکند برای کسی که يك
نظر آن محیط فریبده را دیده باشد دیگر کفایت نمی
کند و استعمال آن فقط برای تقویت ابتدائی و در
هنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود و حشی و
امثال او که برای زیست در آن عالم آمده اند راه خود
را بهتر می شناسند

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را
يك پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نهدستی داشتم در سر نه پائی داشتم در گل
بدست خویش کردم این چنین بی دست و پا خود را
برای چه ؟ — برای آنکه خوب میدانند که
همین پرواز بی هنگام آنها را بشا همراه عشق که یکی
از مراحلش آن عالم است هدایت خواهد کرد.
راست است که در اول تصنع می کنند و خود را با اختیار
در آن دام می اندازند ولی چون گرفتار شدند حالت
حقیقی بر آنها مستولی میشود و گاهی در طرفه العینی
خود را از آن مقدمه بخود بستگی به نتیجه بی اختیاری

رسیده می بینند. بقسمی که متعجبانه میگویند
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود باین عشق چون کشید
آن نم که بود قطره شدو قطره جوی آب
وز آب جو گذشت و بطوفان خون کشید
باین سبب خوشترین اوقات را ایامی میداند که
در آخرین درجه حرارت عشق میسوزند و هر وقت
در آن درجه نقصانی بیابد بهر وسیله محرکی می
جویند

دلم خود را به نیش غمزه افکار میخواد
شکایت دارد از آسودگی آزار میخواد
غلامی هست وحشی نامو میجوید خریداری
ببازار نکورویان که خدمتگار میخواد؟
برای هوشیار و عاقل عالمی که سرتاسر آن
غم و نا کامی است ظاهرا مطالب نمی نماید ولی این
در نخستین مرحله یعنی آنجائیکه برای هوشیاران
بینا مرئی است صدق میکند در بحبوحه طوفان مرغ
دریا نورد دیگر چیز مؤثری احساس نمیکند

بعالمی که منم منتهای غصه پیرس
که قطع و مدت و طی زمان نمیداشد
اما بحض اینکه از قبه دریا بقرب ساحل کشیده
شد. و منظره خاك لطمات موج دریا را برای او محسوس
کرد. دردی که اینهمه شکایتها از دهان عشاق ابراز
می کند حملات خود را شروع مینماید آنگاه تا
بخشگی نیفتد یا بقبه دریا باز نگردد آرام برای او
میسر نیست

پروانه ام و عادت من سوختن خویش
تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد
سفرنامه ای که بقلم اشخاص حساس و شاعر
تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیرا که
حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و بقلم جاذب
نگارش یافته است. بدیهی است هر قدر تفرجگاه
عجیب تر و ناشناخت تر باشد شرح آن دلکش تر
خواهد بود. در صحرای عشق بسیار تفحص و کشفیات
کرده اند و اخبار باور نکردنی از آنجا آورده اند
ولی تمام نشده و نخواهد شد

هرچه کوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را
زیرا که وسعت مکان از یکطرف و تبدلات بی
اتهای مناظر از طرف دیگر همواره شرح این مسافرت
هارا تازه تر از پیش جلوه میدهد خاصه وقتی که
باتنوع بیان مسافر توام گردد

در عشق اگر بادیۀ چند کنی طی
بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است
از این جهت سفرنامه روح وحشی که مسافری
جهان دیده و آگاه از مسیر خویش است (۱) کمتر از
دیگران مفید و مشغول کننده نیست

تاریخ حیات وحشی معلوم نیست. بی تاریخی
خوشبختی مخصوص وحشیان است. گذارش
زندگانی وحشیان اگر هم کاملاً معلوم باشد چندان
قابل توجه نمیشود زیرا که در دایرۀ احتیاجات طبقه
ادنی محصور است، چیزی که از وحشیان قابل
مطالعه باید دانست تاریخ روح آنهاست، سرگذشت

(۱) بر مرز عشق و عاشقی آگاه «آتشکده آذر»

قلب جوشان خروشان آرزومندی که در يك سینه ساده، آتش ابدی خود را از آه های پی در پی مدد میفرستد. وحشی بافقی هر چند دیگران را تشویق نکرده است که تاریخ زندگانش را بنویسند، نام پدر و مادر -- سال تولد -- وقایع عمر او را درجائی ثبت نمایند، خودش بعکس دیگر وحشیان از خود اثرها گذاشته و نمونه کاملی از هم نامان خویش معرفی کرده است.

وحشی منم مورخ زندانیان هجر

زیرا که دیر ساله زندان حیرتم

بنظر من تاریخ روح شاعر مفیدتر شیرین تر و لازم تر است از تاریخ جسم او. خوشبختانه صاحبان تذکره هم عمداً یا سهواً نسبت بهر شاعری این عقیده را داشته اند خاصه وحشی که در تذکره آذر دوسطر و در مجمع الفصحاء کمی بیشتر شرح حالش مسطور است. و ما بنا بر معمول قبلاً آنچه را جمع بحیات خارجی وحشی می دانیم مینویسیم سپس شمه ای از زندگانی روحی او را که سفرنامه دل آتش افروز اوست بیان

می کنیم.

تاریخ تولدش معلوم نیست. در روضة الصفا جلد هشتم دیده میشود که «ظهورش در عهد شاه اسمعیل» بوده. وفات این پادشاه در ۹۳۰ اتفاق افتاده از این قرار سال تولد او پیش از این تاریخ است.

ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمک میکند. بمناسبت علمی که شاه خلیل الله پسر میرمیران برافراشته است قطعه ای سروده که هر يك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را بدست میدهد.

جای عزت طلبان داعیه جانداران

بادپای علم عز خلیل الهی

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هر دو يك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست بعلاوه معلوم می شود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده و از بافق بیزد وقت سفر کرده و بخدمت میرمیران رسیده است. در

این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسمعیل دانست.

اما راجع بقضیه افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد. این شاه خلیل الله یکی از اولاد میر میران (۱) یزدی است و در سنه ۹۸۶ بداهادی شاه اسمعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده (۲) معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است.

در هر حال اواخر عهد شاه اسمعیل زمان تولد اوست از این قرار سنش تقریباً شصت و دو سال میشود زیرا که سالی وفاتش را در ۹۹۱ نوشته اند و عبارت «بلبل گلزار معنی بسته لب» ماده تاریخ او است. معروف است که در جوانی بدست رفیق خود کشته

-
- (۱) میر میران را چهار پسر بوده : نعمة الله - غیاث الدین منصور - شاه خلیل الله - شاه سلیمان (طرایق الحقایق)
- (۲) وفات شاه خلیل الله در سنه ۱۰۱۶ اتفاق افتاده است (ایضاً)

شده ولی علاوه بر اینکه تحقیقاً در جوانی نمرده
برای قتل او هم مدرکی موجود نیست. آذر مینویسد:
«گویند در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده». و این
با اخلاق وحشی قابل قبول است.

مولد او قصبهٔ بافق است در ۲۴ فرسنگی یزد.
در زمان وحشی جزء یزد بوده و اکنون نیز هست ولی
آذر آنجا را از «اعمال کرمان» میداند و وحشی را
جزء شعرای این ولایت ثبت نموده و گوید: «اصل
آن جناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون
اکثر اوقات در دارالعباده بسر میبرده مشهور یزدی
شده» (*). خیلی زود بافق را ترك کرد و در یزد کنج
عزلی مناسب تر بحال خود اختیار نمود و سالها در
یکی از محلات آرام دارالعباده خود را محبوس
کرد (۱) فی الحقیقه در زندان اسکندر (۲) محبس

-
- (۱) گویند در نزدیکی شاهزاده فاضل منزل داشته است
(۲) حافظ این شهر را زندان (سکندر) و جائی وحشتناک
میخواند: دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
❀ بعضی از فضلی یزدی محض انتساب دادن این شاعر

دیگر برای خود اختیار نمود هر چند با خلق و روحی که داشت فراخنای عالم برای او تنگتر از زندان

شیرین سخن به یزد بر قول صاحب آتشکده تکیه کرده با فقرا جزء یزد می شمارند ما هر چند شعرای ولایت مختلفه ایرانرا از مفاخر زبان فارسی و تمام کشور خودمان میدانیم و تفاوتی میان ولایات نمیگذاریم اما محض رفع اشتباه و اثبات کرمانی بودن وحشی میگوئیم بافق از نقاط شمال شرقی کرمان و چهل و نه فرسخ به شهر کرمان فاصله دارد تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه ضمیمه کرمان بوده محمد حسنخان سردار ایروانی در سنوات ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ بحکومت یزد و کرمان جمعاً منسوب شد و به تقاضای اهالی یزد که میخواستند قلمرو یزد وسیع باشد چندین نقطه را از کرمان - و اصفهان - و فارس منتزع نموده ضمیمه یزد نموده است بنحو ذیل بافق و بها آباد و شهر بابک از کرمان نائین از اصفهان هرات و مروس از فارس بنا بر این همان طور که وحشی کرمانی بوده و هست و خواهد بود اما استدلال اینکه مقبره اش در یزد است و اسراء یزد را مدح گفته مورد ندارد و قویاً قابل رداست اگر مدفون بودن شاعری را در شهری دلیل آن بدانیم که از اهل آنجا است پس خواجوی کرمانی را شیرازی و جیحون یزدی را کرمانی و قاتانی شیرازی را طهرانی باید بشناسیم چون وحشی عموماً افتخار ایران و خصوصاً افتخار شهر است که بدان منسوب باشد . حقیر لازم دانستم که این چند سطر را بر تحقیقات آقای رشید یاسمی علاوه نمایم

ح کوهی کرمانی

بود:

بر وجود ما طلسمی بست حرمان درت
کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست
در شعر و در زندگانی میان وحشی و حافظ از
بعضی جهات شباهت و از بعضی تفاوت است: قسمت
شعر او را بعد ذکر خواهیم کرد، اما در زندگانی:
از جهتی شباهت داشته است و آن کمی مسافرت است
زیرا همان طور که حافظ مشهور است جزیزد و بهر مز
سفری نکرده و وحشی نیز فقط یزد و عراق و کاشان
رفته است (۱)

اما جهت اختلاف آن است که حافظ یزد را
جائی دهشتناک دانسته و بزودی از آن بار بسته است
ولی وحشی آنجا را بر هر شهری ترجیح داده و

(۱) ممکن است بقزوین هم رفته باشد زیرا پابخت شاه
طهماسب بوده و وحشی قصاید بسیار در مدح او دارد
از این دو شعر معلوم میشود کاشان و عراق را دیدار کرده است
یوسفی دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم
چیزی که در دیار عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جزون (۲) در زمان فروخت

اقامتگاه دائمی خویش ساخته است.

از شعر ذیل که جزء قطعه ایست مستفاد میگردد
که سفری بیافق رفته و پس از ۷ ماه مسقط الراس
خود را با تلخکامی بسیار و شکایت از حکام آنجا
مجدداً ترک گفته است:

جواب سلام ندادند باز

از آنرو که اطلاق «دادن» براوست

برای رفتن او باصفهان سندی بدست نیامد.
کسی که ازیزد بکاشان برود ممکن است اصفهان را
دیدار نماید. قصاید و ترکیب بندهای او بیشتر در
مدح غیاث الدین محمد ملقب بمیر میران است. این
شخص دریزد بوده و شمه‌ای از حال او نوشته خواهد
شد لیکن در اصفهان نیز شخصی بهمین اسم و لقب
مسکن داشته است.

در جلد اول عالم آرای عباسی ص ۱۵۸ شرحی

از میر غیاث الدین محمد مشهور بمیر میران (غیر از
میر میران یزدی) مسطور است مشارالیه برادر شاهی
تقی الدین محمد است که «در آن هنگام ازاعظم

سادات حسینیہ اصفهان و نقیب النقباء بود و طالب منصب موروث گشته بالاخره بعالی رتبه صدارت سربلندی یافته، غیاث الدین دروفات شاه طهماسب (۹۸۴ ه.ق) «منصب صدارت داشته مردی کم طمع بوده و از حاصل املاک خود در اصفهان اوقات می گذرانید دوپسر او میرزا محمد مخدوم و میرزا محمد امین دانشمند و پرهیز کار بودند»

لیکن معلوم نمیشود آیا فی الحقیقه وحشی نزد اورفته و او را مدح گفته است یا نه و چون این مشکوک است سفر او با اصفهان هم متکی بسندی نمیشود. این بود آنچه راجع بمسافرتها ی وحشی توانستیم بدست بیاوریم و ظاهراً جز این سفری هم نکرده است.

برای اشخاصی که روحشان در سفرهای دور و دراز است نقل و تحویل جسمانی چندان لذت بخش یا آسان بنظر نیاید. در کنجی ماندن و خیال و روح را با فاق بعیده گسیل داشتن برای آنها سفری است که بیم موج گرداب هایل هم در آن مسافرت خالی از لذت نیست.

در زاویه محقری که وحشی پنهان بود هیچ
واقعه که بگوش مورخین عصر رسیده و یا اکثریت
اهل شهر را از حال آن گوشه نشین مطاع ساخته باشد
اتفاق نیافتاد. طوفانی که در مغز جوشان وحشی
غرش میکرد از دیوار خانه او هم متجاوز نمیشد.
شهر یزد در عهد شاه طهماسب و سلطان محمد خدا بنده
صفوی میدان هیچ واقعه بزرگی که حیات شاعر ما
را از یرتو شعله های خود روشن نماید نگشت. توجه
شاه طهماسب مرتباً و بلا انقطاع معطوف بمغرب و
مشرق ایران بود که «خواند کار» روم و «خان»
ازبک آن را عرصه تاخت و تاز خود می ساختند. مرکز
ایران خاصه یزد در آسایش نسبی مانده و در تاریخ
زمان کمتر نام برده میشوند و قایمی هم که گاه گاه
بان شهر نسبت داده شده بدرجه ای کم اهمیت است
که نباید منتظر بود جزئیات گذارش های عهد خاصه
زندگانی شعرا از آن مفهوم گردد.

از اوایل سلطنت شاه طهماسب یکی از خانواده
های نجیب و محترم ایران یعنی سادات نعمت اللهی

که در یزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند و یکی از آنها موسوم بمیر غیاث الدین و ماقب بمیر میران اعزاز تمام یافت و حکمران حقیقی شهر گردید (۱) «جد میر میران ازد کن بیزد آمد و در بقعه تفت بارشاد عباد مشغول بوده اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده اند.» (۲) بحکم سیادت و رتبه ارشاد و نفوذ روحانی میر میران قدرتی پیدا کرد سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او هم بواسطه سیادت و علاقه مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده و بوسیله وصلت و اعطای

(۱) پدرش شاه نعیم الدین نعمت الله ثاني بن امیر نظام الدین عبدالباقی بن شاه صفی الدین بن خیب الدین محب الدین بن شاه خلیل الله ابن شاه نعمت الله ولی است

(از طرایق الحقایق)

(۲) ایضاً از طرایق الحقایق

تیولات رشته مودت را استوار کردند (۱) قدرت
ظاهری و باطنی او را وحشی در این بیت خلاصه
کرده است:

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان
وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

(۱) در عالم آرای عباسی این عبارت در حق او گفته میشود :
« میر غیاث الدین سید سادات مشهور بمیر میران که انجب
سادات ایران بود . » در روضة الصفاى ناصری جلد هشتم
مسطور است « میر میران یزدی پنجهزار تومان از جانب شاه
سیورغال داشته ... آخر در این دولت بواسطه تصرفات در امور
مملکت ب اعتبار شدند » و در عالم آرای عباسی صفحه ۱۶۲
جلد اول این عبارت ملاحظه میشود : شاه سلطان محمد خدا
بنده « سادات عظام » را که از زمان شاه جنت مکان در اردو
مانده بودند « هرگونه مطلب و مدعائی که داشتند بانجاح
مقرون » کرده « رخصت انصراف » داد « از آنجمله بمقتضی
ممالك اسلام میر میران یزدی سیورغالات مجدد ارزانی داشته
صیبه سلطان بیکم صیبه اسمعیل میرزا که خواهر زاده او بود
شاه خلیل الله پسر کهتر و خانش خانم صیبه شاه جنت مکان را
بشاه نعمت الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانه
دارالعباده یزد کردید او نیز لقب ارجمند برادری یافت . »

وحشی اورا در قصاید بسیار مدح گفته و همه
حاشاه خطاب کرده است. در این بیت علت شاه نامیدن
اورا چنین بیان میکند:

شاه آن نیست که ملکی بسپاهی گیرد
شاه آنست که بر ملک دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم
پادشاهی بود.

میر میران در تفت (۱) عمارتی عالی ساخته
بود:

تفت رشك رياض رضوان است

که دراو جای میر میران است

و در آبادی ولایت توجه کامل مبذول می
داشت (۲) در اعیاد بار میداد و شعرادر مدح او قصیده
ساخته انعامات و مستمریات کافی می گرفتند و وحشی

(۱) تفت در ده فرسخی یزد واقع است محلی خوش آب و هواست
(۲) وحشی در قصاید خود چند بار از عمارت جدید البنای او
وصف کرده است تاریخ ساختمان غسل گاه عظیمی را که در
سنه ۹۹۰ بنا نموده در عبارت « موضع پاکان » و در ضمن
قطعه کوچکی ثبت نموده است

در قطعه ذیل حتی خرج راه زیارت ماهان کرمان را
که مدفن جد بزرگوار اوست طلب میکند.

شاهها بطواف شاه ماهان

نی شاه که ماه بی کم و کاست

وحشی شده مستعد رفتن

نعلین دودیده اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت
باردو و اعیاد مختلفه سروده شده لازم نیست. گویند
علاوه بر قصاید، یک مثنوی تمام نیز در مدح و توصیف
میر میران ساخته است که متأسفانه بنظر نگارنده
نرسیده. بالجمله در عهدی که سلاطین ایران شاعران
را بهیچوجه تشویق نمیکردند وجود این سید متنع
کریم برای وحشی گنجی بود درویرانه یزد و عقل او
حکم نمیکرد که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد
شاه ایران رفته و نظیر این جمله را از شاه طهماسب
بشنود: «باو بگوئید منقبت ائمه سلام الله علیهم بسازد
و از آنان پاداش اخروی چشم دارد». معذک قصاید
چند در مدح شاه طهماسب نظم کرده ولی ممدوح

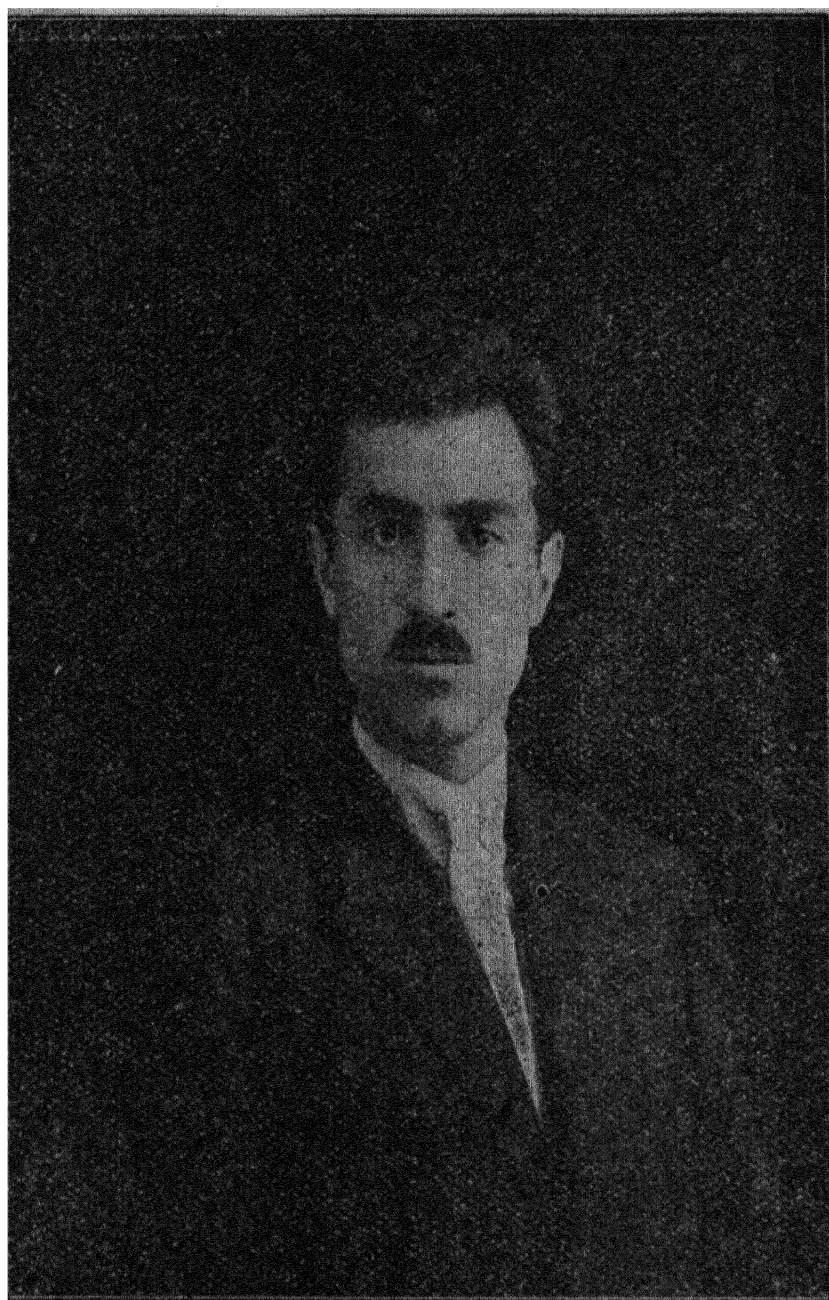
خاص و فایده بخش او همان میرمیران است (۱) جزایامی که احتیاج او را بحضور ممدوح میبرد باقی اوقات را در زندان خود صرف میکرد. این حصار بود که حتی الامکان حالت مجذوبیت و اسرار عاشقانه و شور و سرگشتگی او را مخفی میداشت: و وحشی این انزوای ممتد را برای ندیدن روی نااهلان ادامه میداد

چرا خود را کسی در دام صدبی نسبت اندازد
رود بایکجهان نااهل طرح صحبت اندازد!

(۱) غیر از مناقب ائمه هدی و مدح شاه طهماسب و میرمیران چندین قصیده و ترکیب بند در مدح و مرثیه اشخاص ذیل سروده است: در قتل قاسم بیك قسمی و دعای جانشین او ولی سلطان، در مرثیه عباس بیك و شرف الدین علی و جابقلی که در ۹۹۰ از ضرب دشنه کشته شده، در مدح:

« شه سبهر ولایت محمد بن حسن »

که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد



بیاس زحماتیکه شاعر ماهر و نویسنده زبردست آقای
(رشید یاسمی) کرمانشاهی در تشریح حال و گذارش زندگانی
وحشی کرمانی متحمل شده اند تمثال ایشان زیب کتاب گردید

باغم و بیکسی و تنهائی میساخت و از معاشرت
نامناسبان پرهیز میکرد:

يك همدم و همفلس ندارم

می میرم و هیچکس ندارم (۱)

و در این بیکسی از سرگذشت استاد خود (۲)

(۱) در ناظر و منظور چند جا این میل بگوشه گیری را
اظهار داشته است :

اگر صد سال باشی با کسی یار
یشیمانی کشی در آخر کار
از این بی مهر یاران دوری اولی
ز بزم وصلشان مهجوری اولی
بر آنم تا ز یاران ریائی
گریزم سوی اقلیم جدائی
که سوی کس بعزم همزبانی
دگر نتوان شد از فرط گهرانی
چو خواهم با کسی همدم نشینم
به خود جز سایه همزانو نبینم
زمن ننگ است هر کس را که بینم
با این آشفته کی تا کی نشینم

(۲) در فرهاد و شیرین غرض اصلی را که شرح حالات خود
است چنین بیان میکند :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز آن چون کوهکن جان بایدم کند

فرهاد (که بعدها شرح نا کامی او را منظوم ساخت)
سرمشق میگرفت:

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش
جان شیرین داد و نامد غیر تیشه بر سرش
و آماده بود که مثل او زندگانی را خاتمه
بدهد:

روز مردن درددل با خاک می سازم رقم
چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
روزی که میرم از غم محمل نشین خود
بهر عزا بس است فغان جرس مرا
زین چاک های سینه که کردند ره بهم
ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا
در این حصار نا گوارترین ساعات شب بود که
کوئی سنگینی ظلمت را بر فشار تنهائی میافزود و وحشی
باتوصیف یکی از آن لیالی میخواست نصف تاریخ
زندگانی خود را بیان کند:

شبى سامان ده صد مایه غم
غم افزا چون سواد خط ماتم

تو گفتی از فلک انجم نمی یافت
بزحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش را شب نام کرده
ز روزمن سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب
من از افسانه اندوه بیتاب
چراغم را نشانده صرصر آه
من و جان کندن شمع سحرگاه!
باپیش رفتن شب و گریز پائی خواب يك امید
فقط دردش رو بافزایش میگذاشت و آن امیدوزود
مشفق ترین دوستان وراز داران یعنی خیال بود.
نیمشبان نشسته جان بر در خلوت دلم
منتظر صدای پا مهدکش خیال را
مونس خیال گاهی از تذکرات شیرین جان
اورا آسایش می داد:
رسیدو آن خم ابرو بلند کردو گذشت
تواضعی که بابر و کنند کردو گذشت
نوازشم بجواب سلام اگر چه نداد

تبسمی ز لب نوشخند کردو گذشت
اما بعد از این یادآوری روح پرور کام اورا
از افکار یأس انگیز تاخ میساخت.

مرا اندیشه آن می کشد شبهای تنهائی
که چون تنها نشیند غیر پیشش جا کند یارب!
فکر دیگران بمحض آنکه در میان او و خیال
یار حایل میشد دیگر خواب و استراحت اورا وداع
قطعی گفته حساس ترین رشته عشق که حسدور قابتش
می نامند بارتعاش میامد وحشی میگریست و می
گفت:

باغیار از تو این گرم اختلاطی ها که من دیدم
عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها
آنگاه مثل تمام اشخاصی که از حال و مال
ناامید شده و بچهار دیوار گذشته پناه میبرند وحشی
برای آسایش قلب تاریخ عشق خود را از ابتدا ورق
میزد و علت خواری خویش و تقرب دیگران را
میجست:

ز آن عهد یاد باد که با ما بکین نبود

بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی
کشتی مرا — قرار تو بامن چنین نبود
عاقبت پیدا کرد. آخر دریافت که علت سردی
محبت دوست چه بوده. تادراو نقطه مجهول مانده
و صفحه قلب را در برابر یار تمام گشوده نداشت
حریف بحکم کنجکاوی طبیعی او را محل توجه و
دقت قرار میداد و چون باقرار وحشی مفتونی او
مسلم گشت دیگر مجهولی نمانده و فایده بر توجه
مترتب نشد. درعشق همواره يك نقطه نامعلوم باید
محفوظ و يك مكان ناگشوده موجود باشد تا حریف
کنجكاو با حرص متجسسانه خود را در آن بیاندازد،
بزرگان گفته اند که عشق ایجاد میشود از تصادم
هوسی بمانعی. اگر لیلی را از مجنون دور نمیداشتند
قیس او را دختری عادی میدید.
بمحض اینکه علائم غلبه شیفتگی پدیدار شد
دامن برمیچیند و بی اعتنائی آغاز میکنند.
پیش ازین بامادلی ز آئینه بودش صافتر

آهی از ماسر زده است و این کدورتها شده است
در ناظرو منظور هم باین حالت اشاره میکند.
کمال لطف جانان آن مجال است
که روز اول بزم وصال است.

بعاشق لطف معشوق است بسیار
ولی چندانکه شد عاشق گرفتار.
بسا لطفی که من از یار دیدم
بدوق بزم اول کی رسیدم

جفا هائی که وحشی دیده و در شبهای تنهائی
از پیش چشم خود می گذرانید و سعی می کرد
حتی المقدور شدت و مرارت آنها را در قالب الفاظ
نمایش بدهد بسیار است و در این مختصر جای ذکر
ندارد. این آزارها او را فرسوده و پریشان حال کرد
اما بخواننده دیوان شاعر با فقی خدمتی عظیم النظر
نمود زیرا که فقط همان سختی ها موجود این ابیات
آه آلود آتش افروزی است که هر متأمل صاحب
دردی را بعالمی لطیف وارد میکند.

بالجمله شبهای هجران و خواری را با آن

سختی و مرارت طی میکرد و میگفت:

عمر ابد زعهده نمایدش برون

نازم عقوبت شب یلدای خویش را

سحرگاهان که از زیر و رو کردن خیالات

وتذکر مصائب خسته و فرسوده میشد و احساس می

کرد که شب بالاخره نزدیک بانجام است غرور بشری

اورا تکانی سخت میداد و بفکر چاره یا انتقام می

انداخت. پس عزم میکرد که بی اعتنائی را بابی اعتنائی

مقابل کند:

دل اگر دیوانه شد دارالشفائی نیز هست

میکنم يك هفته اش زنجیر عاقل میشود

پس مردانه خیال اورا مخاطب ساخته میگفت:

رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد

مارا بخاطر است ترا گر بیاد نیست

نه احتراز از آن جانب است همواره

گاهی ز جانب مانیز احترازی هست

دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند

از گوشه بامی که پریدیم پریدم

سالها هم بگذرد وحشی که سویش تنگرم
تأپنداری که خشم ما همین یکماه بود.
اما افسوس که اینها خیالی پیش نبود! در عمل
صورت خارجی نمی پذیرفت.

وحشی و صبر؟ وحشی و بی اعتنائی؟ این
باطبع او مناسبت نداشت.

خود رنجم و خود صالح کنم عادت این است
یکروز تحمل نکنم طاقتم این است

ایستادن نیست بریک مطلبم در هیچ حال

بر نمی آیم بمیل طبع ناخرسند خویش

صدره جنون میگویدم شدوقت پرواز رهی

چون باز وقت کار شد خود را پشیمان میکنم

آفتاب ندیده وحشی از خانه بیرون بود.

بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج

این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز

که ایستاده بدریوزه نگاه توام

کمینه خاصیت عشق جذبه است که کس را

زهر دری که برآند پیش پیشتر آید

سب و بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید
تا ساعتی که بزیارت یار نایل نمیشد از طلب
نمی ایستاد:

شوقم چنان فزود که هر که نهان شوی
باید دوید بر سر صد رهگذر مرا
این طی مکان بین که زهر جا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت
در مثنوی ناظر و منظور کوئی شرح حالات
خود را میدهد و از تذکر احوال پیشین لذت میبرد:
در آنرا هوش که روزی دیده باشی
زمهرش کرد سر گردیده باشی
روی آنجا به تقریبی نشینی
سراغش گیری از هر کس که بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا
نگاهش جانب دیگر بعمدا
بهر دیدن هزاران خنده پنهان
تغافل کردنی صد لطف باران

وحشی در نتیجه يك عمر تجربه و طی عوالم
عشق در دیوان خود نکات و دقایقی گذاشته است که
آنها را میتوان بدودسته تجزیه کرد قسمتی کلیات
و قواعد عمومی را جمع باین درد عالمگیر و قسمتی
جزئیات و تجربیات عملی و مختص بخودش.

اما قسمت اول در تعریف حقیقت عشق:

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان آن ذره را تا مقصد خاص
از این میلست هر جنبش که یینی

بجسم آسمانی یا زمینی
همین میل آمده با کاه پیوست
که محکم کاه را با کهر با بست
وجود عشق کش عالم طفیل است
زاستیلای قبض و بسط میل است

همچنین در خواص عشق

مراد از کیمیا تأثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
براین اکسیر اگر خود را زنده خاک
طلائی گردد از هر تیرگی پاک

امانکات جزئی که خود دیده و امتحان کرده
است خیلی لطیف تر و گرانبها تر از کلیات مذکوره
است در مقدمه عاشقی و فن نگاهداری محبت گوید:

براه عشق زان خوشتر دمی نیست
بان عشرت فزائی عالمی نیست
که بیند یار زیر بار شوق
شکی پیدا کند در کار شوق
تورا ساقی کند چشم فسون ساز
که درمستی گشائی پرده زان راز
لبش بادیکری دربذله کوئی
نهانی غمزه اش در راز جوئی
تبسم را بدل جوئی نشاند
نظر سویت بجاسوسی کشاند
و گر در پرده پنهان سازی آن راز
کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید بترك چشم خون ریز
که نوك خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر

کشد ابروی خویش بر کمان تیر
بجانت درزند ازناز پنجه
کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی
بروی خود در صدغم گشودی!
وگر کردی نهان راز جمالش
بسا شادی که دیدی از وصالش.

بعضی از شعرارا برای الفاظ منسجم و عبارات
مستحکم دوست دارند و برخی را برای معانی عرفانی
و خیالات فلسفی . نماینده طبقه نخستین شعرای
ترکستانی و نمونه گروه دوم بزرگان قرون متوسطه
مانند عطار و جلال الدین بلخی (در مثنوی) و جامی
(در بعضی از مثنویات)

لفظ خوب عذرخواه آنان است از فقر معنوی؛
و فکر عمیق بهانه اینان است از برهنگی لفظی هر دو
گروه قابل ستایش و درخور تقلید و متابعتند

اما شعراء را بهمین دو طبقه نباید منحصر
دانست؛ در کنار آنها يك زمره دیگر هم هست که

نه لفظ بسیار خوب و فصیح دارند و نه معنی خیلی عمیق و مفید . طبعشان دستخوش طوفان احساس است هر چه میگویند فریاد و هر چه میداند حالات عاشقانه است که از کثرت تکرار در وجودشان اثر جاودانی نهاده است . شعر نمی گویند . طبعشان مینالد ولی منظوم روحشان صغیر میزند اما مقفی . در لفظ گاهی کوتاه میایند و در معنی غالباً تقصیر می کنند ؛ ولی قصدشان (اگر قصدی داشته باشند) این است که احوال خود را ترسیم نموده و کیفیات روحی خویش را بدیگران بیان کنند

آیا این اشخاص را شاعر باید خواند ؟ البته . اما در ردیف بزرگان کشور نظم چه مرتبه بانهاباید ارزانی داشت ؟ اینجاراه بچند شعبه منقسم میشود . آنانکه طرفدار صورتند برای و آنانکه هواخواه معنید بطریقی و آنانکه دردی کشیده اند و حکایت دردمندان برایشان لذت دارد بر سبیلی سیر میکنند این جماعت اخیر میگویند و عقیده خود را مدلل میدارند که شعر حکایت احساسات و انعکاس

عواطف باید باشد. مرغ برشاخ میخواند انسان هم در زمین شعر میگوید. مرغ چرا میخواند؟ آیا قصدش این است که مردم را از سرودهای خوش ظاهر و فصیح خود بحیرت اندازد یا از معانی و افکار بدیعه خویش شنوندگان را هدایت کرده عبرت ببخشد؟ البته نه! مرغ بی اختیار احساس میکند که باید بخواند زیرا که تاج کوه از طلای خورشید زرین شده و شاخ درخت کهن از وزش نسیم و ساق درخت باریک از جریان آب باهتزاز درآمده است. در هوا و در زمین بوی گل و شکل ابر و منظره مرغزار و قامت گلبن او را بفریاد کشیدن دعوت میکند و در شاخسار مقابل یک پرنده دلپذیر و محبوبی با کرشمه غیرارادی خود وی را بسرائیدن فرمان میدهد. پس مرغ خود را بخواندن مجبور می بیند.

در انسان هم هر چند پادشاه «عقل» و آموزگار «تربیت» قرن هاست که سعی میکنند طبع حیوانی را بکشند و تعقل و تفکر را جانشین حرکات بی اختیارانه سازند، ولی خوشبختانه تیغ فرما فرمائی آن، و چوب

آموزگاری این هنوز با عماق و چین و شکنج وجدان
بشرفرو نرفته است و علی رغم هر پیشگیری و تهدیدی
گاهگاه انسان خود را فراموش کرده و چیزهائی
می کند و میگوید که نتیجه احکام نفس حیوانی اوست
و بس. و آتش فشانهای است که از قعر ضمیر بیرون
آمده و قشر مصنوعی تربیت و ستر نازک عقل و اختیار
را دریده به خارج میریزد.

آنوقت روح نقاب از چهره فرو کشیده مثل
پرروی محبوسی جمال خود را عرض میدهد.
آن جماعت اخیر الذکر معتقدند که شعر باید
ترجمان آن حالت باشد و آنچه جز این است مصنوعی
است و باید «نظم» نامیده شود.

در اینباب زیاده بر آنچه گفته شد پیش نمیرویم
این عقیده آن اشخاص است و قصدا از ذکرش آنکه
اگر وحشی بیان شیوای غرای فصیحی ندارد و از
رتبه شعرای ترکستان فرسنگها عقب است و اگر
معانی وسیع عرفانی و فلسفی در ابیاتش کم است و از
مقام بزرگان عهد متوسط بدرجات دوراست باید

دانست که جمعی هوا خواه دارد که ترجمه های روحی او را بالاتر از هر نظمی قرار میدهند وقتی غزلی از وحشی میخوانند اگر بدقت در آنها بنگرید می بینید کم کم بخود فرورفتند و در حالشان تغییری رخداد و عاقبت بچند قسم آن بیخودی خود را خاتمه دادند یا با تکرار اشعار و زمزمه بعضی از آیات. یا با آه سرد یا با چند قطره اشک که از گوشه دیدگان فرو ریختند. چطور شد؟- این اشخاص احساس کردند که همین حالت طبیعی را يك روز خودشان دریافته اند ولی چون ترجمانی نبوده آن افکار و احوال بی شکل و قالب خاص و مناسبی مانده و رفته رفته فراموش گشته است. امروز این شاعر بازبانی خیلی ساده و عادی نقاب زمان را برداشت و آن پرده را باز جلوه گر نمود.

جماعت مذکور می گویند این است شاعر حقیقی. این است گراموفون روح. این است شیشه حساس حالات طبیعی و گریز پای بشر! صاحب مجمع الفصحاء اشعار و وحشی را است تر

از گفتار پیشینیان شمرده است. فی الحقیقه یکنفر
ظاهرین مثل من هم میتواند معایب و لغزشهای زیاد
در اشعار وحشی پیدا کند. اما انصاف کجا میرود؟
این شاعر ابدآمدعی همدوشی با فصحاء عجم نبوده
و با کمال فروتنی گفته است:

ز صد بیت ارفد يك بیت پر کار

ز طبع من بود آن نیز بسیار

زیبائی مناظر روحی که او نشان میدهد جبران
هر لغزش ظاهری را می کند و بعقیده ما اگر وحشی
را و مقام وحشی را از روی صورت اشعارش بسنجیم
چنانست که بعلت «کچلی» (۱) وزشت روئی کسی
دیوانش را نگشاییم و گفتارش را بچشم حقارت
بنگریم.

(۱) از این قطعه برمیاید که «کچل» بوده است
نشستم دوش در کنجی که سازم سر خود را بزیر فوته پنهان
حکیمی کدر کرد و خندید خجل شدم.
بن گفتا که داروئی مرا هست که آن دارو سر کل راست درمان
آهی کشیده گفتم:
زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

دربیان وحشی يك سادگی هست که از ساده
هم ساده تر است و این بی تصنعی چنان مطبوع میافتد
که راز گوئی دوستان صمیمی در وجود یاران موافق.
آهسته آهسته پیش میاید. سردر گوش شما میگذارد
ویکی از احوال عادی و طبیعی عشق را برای شما
نقل میکند و کلامش از فرط بی پیرایگی و صراحت
سوزانده و لرزانده است.

زبان جانگدازان آتشین است

چو شمعش آتش اندر آستین است

کسی کش آن زبان در آستین نیست

زبانش هست لیکن آتشین نیست

این شیوه بو حشی انحصار ندارد قبل و بعد
ازو هم باباطاهر و تا اندازه فرخی سیستانی و تاحدی
حافظ و بابا فغانی شیرازی و عاشق اصفهانی و غیره
دست بتار روح زده اند ولی وحشی در این سادگی
و نعمد در بی آرایشی مقامی خاص دارد و در این باب
گفته است

طرح نوی در سخن انداختم

طرح سخن نوع دگر ساختم

اگر این مترجم معانی روحی الفاظی قوی
و بیانی بلند تر از این میداشت از شعرای مذکور
بهیچ وجه واپس نمی ماند و امروز بیش از این در
دل ها جای گزین میشد اما افسوس که بی مبالائی
در حق الفاظ مرتبه اورا پست تر از آنچه هست
جلوه گر ساخته است

از آثار وحشی مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر
و منظور و خلدبرین و دیوان قصاید و غزلیات و قطعات
باقی است. فرهاد و شیرین را در اواخر عمر سروده
و مجال اتمام نیافته است مرحوم وصال در سنه ۱۲۶۵
آنها را بانجام رسانیده اشعاری جانسوز و مؤثر دارد
ناظر و منظور از آثار او اسط عمر اوست در
سنه ۹۶۶ خاتمه یافته ماده تاریخ ذیل در ضمن قطعه
است که بمناسبت اتمام آن سروده

سزد که در پی تاریخ در دعا گویم

(دهی نظام در درج درس درج دول)

این مصراع چندان دلپذیر و بامعنی نیست ولی
اهمیتش در این است که حروف منقوطة یا غیر
منقوطة و حروف متصله یا منفصله آنرا اگر حساب
کنیم از همه عدد ۹۶۶ استخراج میگردد و نیز عبارت
(همه ابیات پر فکر) تاریخ اتمام ناظر و منظور است
این مثنوی حکایت عاشق و معشوقی است که از
سختگیری اولیای خود بغربت افتاده و در مصر
بیکدیگر رسیده اند مطلب تازه ندارد بیت اولش
این است:

زهی نام تو سر دیوان هستی

ترا بر جمله هستی پیش دستی

خلدبرین در اخلاق است و نتایج و عواقب حسد
کبر کینه غرور و غیره را با حکایاتی که بتمثیل می
آورد نمایش میدهد در این کتاب افکار خوب و
تعبیرات تازه دیده میشود در هند بهمت ناسولی چاپ
شده است اما قصاید او مرتبه عالی ندارد و سبک
جدیدی هم در آنها منظور نشده شریطه ذیل از تجدیدی
خالی نیست

تا زمرآت دیده عینک را
صورت این اثر عیان باشد
گر دهد چشم پیر را قوت
پرده دیده جوان باشد
بنظر بازی تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد

قطعاتش معدود و غزلیاتش از مقالات گذشته
معلوم است مسمط دلپذیری دارد که بعضی از تذکره
ها درجش نموده اند و در جلد چهارم تاریخ ادبی
مرحوم ادوارد برون نقل شده است:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
در مطایبه قصیده دارد که بسیار مشهور و در
آتشکده آذر مندرج است

زیاتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بد از من ای برادرو اعلا از آن تو
در روانی بیان و سادگی معانی و صمیمیت
آهنک و تفسیر احساسات عاشقانه بدون پرده و رنک

آمیزی و تصنع و حشی در قرن خود ممتاز و در قرون
پیشین و پسین نیز کم نظیر است و مخصوصاً وقتی قدرش
معلوم میشود که شخص قرن دهم هجری را از لحاظ
ادبی مطالعه کند و خیال بافی و تکلف و تصنع معاصرین
را به بیند و ناروا جی ادبیات را در عهد شاه طهماسب
صفوی بداند آنگاه غزلی از دیوان یاداستانی از
مشویات و حشی را بکشاید و تأمل کند.

مدفن و حشی معلوم نیست چیزی که از مرقد
او بیادگار مانده سنک مرمر بزرگی است که غزلی
با مطلع ذیل از افکار شاعر بر آن نقش شده است:

کردیم نامزد بتو بودو نبود خویش

گشتیم هیچ کاره ملک وجود خویش

این سنک هم بواسطه انتساب بو حشی آماج
صدمات و لطمات شد که معمولاً سنک مزارها از آن
معافند.

شنیدم روزگاری در کنار چاهساری افتاده
و کشندگان آب دلو خود را بر آن قرار میداده اند
سدم در زوانای گلخن حمام صدر حای گرفت

واگر این دو وضع را مقایسه کنیم سنک مزبور از بهشتی
بدوزخی افتاده است وحشی این مکان را از بخت خود
انتظار برده و چند جا در دیوان پیشگوئی کرده است
گلخن فروز حیرتم کرد آورم خاشاک غم
بیدرد پندارد که من گشت گلستان می کنم
مخصوصاً این بیت که گوید

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را
بعد از این عذاب ها سنک مزار او کوئی از گناه
پاک شد و منظور نظر صاحب دلی گردید که او را بمقام
حقیقی خود رسانید و بچبران مصائب و خواریهای
پیشین در مکانی بلند جای داد:

آقای (امیر حسین خان ایلخان بختیاری)
در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ هـ) سنک مزبور را
از میان خاکستر ها بیرون آوردند و در محوطه
مخروبه موسوم بعمارت تلگرافخانه که در جنب
دارالحکومه واقع است سکو و چهارطاقی استواری
بنیادند که از اطراف پله های وسیع و بزرگ شخص

را بنزیر آن راهنمایی میکند امروز سنک وحشی در
این مقبره جدید جای دارد:

هر چند تربت وحشی در زیر سنک مخزون
نیست و مزار شعرا و بزرگان در سینه عشاق علم و ادب
تهیه میشود ولی مقصود از سنک حفظ نام متوفی است
که گذرندگان را یاد آن کمگشته مدفون بیاندازد
میتوان گفت که مزار وحشی در همین محل است.

این چهار طاقی که در اثر همت بلند آقای امیر
حسین خان ایلخان بختیار بیادگار وحشی ساخته
شده در ایران چیز تازه و نادری است و اگر حکام
و اعیان هر شهری نسبت بمفاخر آن محل همینقدر
بذل جهد میکردند امروز طوس از مقبره فردوسی
و سایر بلاد از مزار بزرگان با افتخار خود محروم
نمی ماند. امید است که این کار خیر سر مشق دیگران
شود و هر کس قدرتی دارد در احیای نام بزرگان
قدیم و تشویق فضلالی مایوس حال و آینده به آقای
امیر حسین خان ایلخان بختیاری تاسی جوید احترام
و قدردانی که از علما و فضلالی متوفی میشود بدیهی

است که برای آنها فایده ندارد فقط آیندگان را تشویق می کنند که بعوالم روحانی بیشتر توجه کرده و با ناکامیهای زمان که در کمین اهل معرفت است بهتر مقاومت نموده بپست همت و کجریئت نشوند و بدانند که در ایام حیات یاپس از مرگ از آنها احترام خواهند نمود و نام و آثار و مزار آنها را مصون از نیستی خواهند ساخت همین امید علما و ادبای جدی مفید در ملت تولید می کند
رشید یاسمی



دانشمند حساس آقای امیر حسین خان ایلخان بختیاری
نماینده مجلس شورای ملی و بانی مقبره وحشی

آخرین روز وحشی

وحشی را دلارامی بود بدرفتار و ستم کردار
که مانند آهوان وحشی بهیچ وسیله رام نشدی و بهیچ
بندی آرام نگرفتی روزگاری در آتش فراقش بسر
برده نه از بی مهریش شکایتی کرد و نه از جفا کاریش
حکایتی نمود.

چندی برای منوال گذشت و وحشی از بسیاری
اندوه پهلو بر بستر بیماری نهاد دوستانش بمعشوق پیام
فرستادند که عاشق دلخسته ات بزودی از لباس هستی
عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را
نهایتی باید باری از خدا بیندیش و بعیادتش قدم نه

محبوب را از استماع این قصه رقتی دست داده
و سراسیمه ببالین مریض دوید چون چشم وحشی
بر او افتاد سپندوار از جای جسته و سر بر قدمش نهاد
و این شعر حضوری را در حضورش بخواند

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
از این رحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

دلبر دست عطوفت بر سرش کشیده و گفت
وحشی من.

اینک در حضورت باخدای خود عهد میکنم که
از این پس لحظه ترکت نگویم و جز رضای خاطرت
نجویم پدخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از
ملاقات منع نمودند و وحشی گریسته و گفت عزیزم
گر ز آزدن من بود غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزدن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند
ناگاه وحشی برپا خواسته و دستور داد که بساط
عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند
و لباسشانرا بگلاب آمیزند عود بر مجمر و می در ساغر
افکنند و گفت

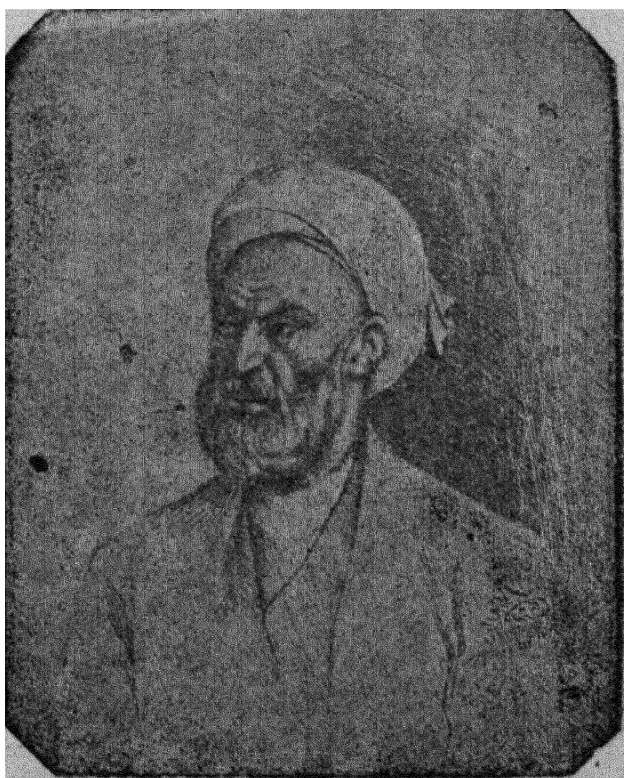
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدنت.

چون سر هم نفسان از باد کرم گردید و وحشی
از میان غایب شد ساعتی گذشت و بمجلس برنگشت
ز فقابر خواسته و بجستجویش پرداختند و او را دیدند که

زیر درختی خفته وزندگی را بدروود گفته و پاره کاغذی
دردست دارد که این اشعار بران نوشته است
کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکاره بملک وجود خویش
گو جان و دل برو ، غرض ما رضای تو است
حاشا که مازیان تو خواهیم و سود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو
رفتم که پرده بکشم بر نمود خویش
غماز در کمین کهرهای راز بود
قفل زدید بر در گفت و شنود خویش
یکوعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم توئی در آمدن دیروز و خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش
بنده نگارنده شرح این قضیه را وقتی درد فتر
شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی
که گذارم بیزد افتاد همان غزل را بر سنک مزارش که
آقای امیر حسین خان پیادگار وحشی بنائی بر روی

آن ساخته بودند منقور یافتم یقینم شد که این قصه
حقیقت داشته و افسانه نبوده است چون مضمون اشعار
و اینکه آنها را برسنگ قبر نقر نموده اند راستی آن
واقعہ را میرساند-

حقیقت امر با خداست قصر قاجار ح. پیرمان بختیاری



وحشی بافقی کرمانی

آن ساخته بودند منقور یافتیم یقینم شد که این قصه
حقیقت داشته و افسانه نبوده است چون مضمون اشعار
و اینکه آنها را بر سنک قبر تفر نموده اند راستی آن
واقع را میرساند.

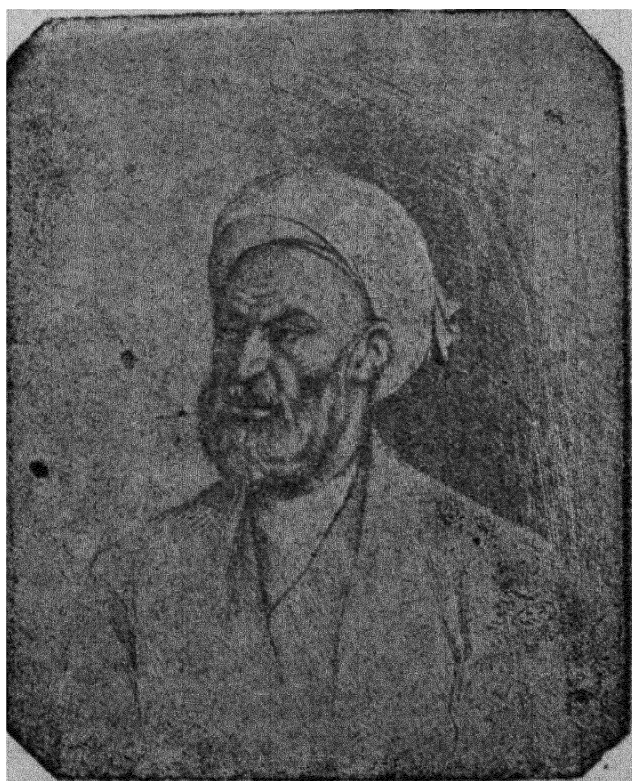
ح. ق. ت. امر با خداست قصر قاجار ح. پ. ث. مان بختیاری



وحشی بافقی کرمانی

آن ساخته بودند منقور یافتیم یقینم شد که این قصه
حقیقت داشته و افسانه نبوده است چون مضمون اشعار
و اینکه آنها را بر سنک قبر تفر نموده اند راستی آن
واقع را میرساند-

حقیقت امر با خداست قصر قاجار ح. پیرمان بختیاری



وحشی بافقی کرمانی

آغاز سخن

الهی سینه ای ده آتش افروز ،
در آن سینه دلی و آندل همه سوز.
هران دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست (۱)

دلم پر شعله گردان سینه پردود.
زبانم کن. بگفتن آتش آلود!
کرامت کن درونی درد پرورد
دلی دروی درون دردو برون درد.
بسوزی ده کلامم را روائی
کزان گرمی کند آتش گدائی!
دلم را داغ عشقی برجبین نه
بیانم را زبانی آتشین ده.
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از آن آبی ندارد (۲)
دلی افسرده دارم سخت ینور
چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را
فروزان کن چراغ مرده ام را (۱)

(۲) نسخه ۱ ح چکد گر آب از او آبی ندارد

(۱) این شعر از نسخه ایلخان فوت شده است

ندارد راه فکر روشنائی
زلطفت پرتوی دارم کدائی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
کجا فکرو کجا گنجینه راز
ز گنج راز در هر گنج سینه
نهاده خازن تو صد خزینه (۱)
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج
پشیزی کس نیابد زان همه گنج (۲)
چه در هر گنج صد گنجینه داری ،
نمیخواهم که تو میدم گذاری.
براه این امید پیچ دریچ
مرا لطف تو میباید دگر هیچ



در توحید حضرت باری تعالی

بنام چاشنی بخش زبانها
حلاوت بخش معنی در بیانها

شکریاش زبانهای شکر ریز ☆
بشیرین نکته‌های «حالت انگیز»، (۱)
بشهدی داده خوبانرا شکرخند
که دل بادل تواند «داد پیوند»، (۲)
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ
که داغ آن زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت «شیرین کار و طناز»،
که شیرینی تو، شیرین ناز کن ناز (۳)
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
که جان می‌کن تو، فرهادی، تو فرهاد!
بهر ناچیز، چیزی اودهد او
عزیزان را عزیزی اودهد او
مبادا آنکه او کس را کند خار
که خار او شدن کاریست دشوار.

-
- نسخه . فرهنگ بشیرین نکته‌های شکر آمیز
(۱) نسخه (ح. م) بذله آمیز (۲) نسخه ح. م «کرد پیوند»
(۲) نسخ دو گانه «ح. م» «شیرین کار و طناز»

«گرت، عزت دهد رونازمیکن (۱)

وگر نه چشم حسرت بازمیکن

چه خواهد کس به سختی شب کندروز

«ازاو» راحت رمد چون آهو از یوز (۲)

«وگر» خواهد که باراحت فقد کار، (۳)

نهد پابرسر تخت ازسر دار!

بلند آن سر که او خواهد بلندش

نژند آن دل که او خواهد نژندش

بسنگی بخشد آنسان اعتباری

که بر تاجش نشاند تاجداری

بخاک تیره بخشیده عطایش

چنان قدری که «گردد» دیده جایش (۴)

زکل تاسنک وزکل کیر تاخار

«ازاو» هرچیز با خاصیتی یار (۵)

(۱) نسخه (ح. م.) «اگر» (۲) نسخه ح. م. «از آن»

(۳) نسخه ایلخان «اگر» (۴) ح. ایلخان «سازد»

دیده جایش» (۵) نسخه ح. م. «از آن هرچیز با خاصیتی»

یار»

بآن خاری که در صحرا افتاده
دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیائی
که تنوشته است بر برکش دوائی
در نایسته احسان گشاده است
بهر کس آنچه میبایست «داده است» (۱)
ضروریات هر کس از کم و بیش
مهیا کرده و بنهاده اش پیش
به ترتیبی نهاده وضع عالم
که نه یکموی باشد بیش و نه کم
تمنا بخش هر سرکش هواییست
جرس جنبان هر دلکش نوائیست
چراغ افروز ناز جانکدازان
نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها (۲)
نهایت بین راه جستجوها

(۱) نسخه ح. ۲۰. بهر کس آنچه میبایست داده

(۲) ح. ۱. ایلخان «کلید قفل بند آرزوها»

اگر توفیق او یکسو نهد پای
نه از تدبیر کار آید نه از رای
اگر لطفش قرین حال گردد
همه ادبارها اقبال گردد
در آن موقف که لطفش روی پیچ است
همه تدبیرها «هیچ است، هیچ است» (۱)
خرد را گرنه بخشد روشنائی
بماند تاابد در تیره رائی
کمال عقل آن باشد، در این راه (۲)
که گوید نیستم از هیچ آگاه
~~~~~  
در صفت آفرینش عالم گوید

خداوندا نه لوح و نه قلم بود  
حروف آفرینش بی رقم بود  
ارادت شد بحکمت تیزخامه  
بنام عقل نامی کرد نامه (۳)

---

(۱) ح. م. «هیچ است و هیچ است» (۲) نسخه ح. م.  
«کمال عشق آن باشد در اینراه» (۳) نسخه ح. م.  
«بنام عقل نامی کرده نامه»

زحرف عقل کل تانقطه خاك  
بيك جنبش نوشت آن كلك چالاك (۱)  
ورش خواهی همان نابودو نایاب  
شود نابودتر از نقش بر آب  
اگر نه رحمت کردی قلم تیز  
که دیدی اینهمه نقش دلاویز  
نقوش کازگاه کن فکانی  
بطی غیب بودی جاودانی  
که دانستی که چندین نقش بر هیچ  
کسی داند نمود از هیچ بر هیچ  
زهی حکمت که کردی تیزدستی  
زدی بر نیستی نیرنگ هستی  
هران صورت که فرمودیش نیرنگ  
زدش صدبوسه بر پانقش ارژنگ

---

(۱) نسخه ح . م « زحرف عقل کل تا مرکز خاك »

بيك جنبش نوشت از كلك چالاك »

زهر پرده که ازته کردیش باز  
نهفتی صد هزاران چهره راز (۱)  
کشیدی پرده های پرچه و چون  
که از پرده نیفتد راز بیرون (۲)  
زهر پرده که بستی یا گشادی  
دو صد راز از درون بیرون نهادی  
اگر بیرون پرده یادرون است (۳)  
بتو از تو خرد را رهنمون است  
شناسا گر نمیکردی خرد را  
که از هم فرق کردی نیک و بد را  
یکی بودی بدو نیک زمانه  
تفاوت پا کشیدی از میانه  
هما و بوم بودندی بهم جفت  
بیک پیضه درون هم خواب و هم خفت

---

(۱) نسخه . ح م « نهفتی صد هزاران پرده راز » (۲) نسخه  
۱ . ح ایلخان این شعر را ندارد ولی در یکی از نسخ ملکی  
آقای حاجی حسین آقا ملک التجار اینطور ضبط شده  
کشیدی پرده های ییحدو چون (۳) نسخه سوم . ح م  
، اگر بیرون پرده و درون است

نه با اقبال اورا کار بودی  
نه این را طعنه ادبار بودی  
زتو اندوخته عقل این محک را  
که می سنجد عیار یک پیک را  
ز چندین زاده قدرت که داری  
کفی برداشتی از خاک خاری  
بدان عزت سرشتی آن کف خاک (۱)  
که زیب شرفه شد بر بام افلاک  
طراز پیکری بستی بر آن گل  
که آمد عاشق آن جان بصد دل (۲)  
بده جا خادمانش داشتی باز  
که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز  
بخاک اینقدر دادن رمز کاریست  
که عزت پیش ما از خاکساریست (۳)

---

(۱) در نسخه سوم ح . م اینطور ضبط است  
: بدان عزت سرشتی این کف خاک (۲) در نسخه دوم  
ح . م که آمد عاشق آن جانان بصد دل در نسخه سوم ح . م  
که آمد عاشق تو جان بصد دل (۳) نسخه ۱ . ح ایلخان  
که عزت پیش ما در خاکساریست

چه شد گو خاک پاش از جمله در پس  
منش برداشتم این عزتش بس  
بر آن ده خادمان کش داشتی پیش  
دوانیدی بخدمت صدحشر پیش (۱)  
همه فرمان بران کار فرمای  
همه در راه خدمت پای برجای  
از آن ده خادم هرده ستاده  
مهیا هرچه فرماید اراده (۲)  
چه ده خادم که ده مخدوم عالم  
مبادا از سرما سایه شان کم  
نشانیدی پنج از ایشان بر دربار (۳)  
ز احوال همه عالم خبردار  
گذرداران جسم و عالم جسم  
برایشان راه صورتها زهر قسم

- 
- (۱) نسخه دوم ح. م. : بمیزان خادمانش داشتی پیش  
(۲) نسخه ۱. ح. ایلخان : از آن ده خادم ده جا ستاده  
نسخه دوم ح. م. : از آن ده خادم آنجا ستاده  
(۳) نسخه دوم ح. م. : نشانیدی پنج ایشان بر دربار

ز خاصان پنج باوگاه و پیکاه  
ندیده هیچکه بیرون درگاه (۱)  
شده هر يك بشغل خاص مامور  
پیکجا جمع ليک ازیكدگر دور  
همه ثابت قدم در راز داری  
همه بایكدگر در سازگاری  
یکی آئینه ایشانرا سپردی  
که خود دانی که رنگش چون ستردی  
زیرون هرچه برقع برکشاده  
در آن آئینه عکسش اوفتاده (۲)  
چنین آئینه‌ای آنرا که پیش‌است  
اگر خودبین بود برجای خویش‌است (۳)

---

(۱) نسخه سوم ح. م. : ندیده هیچکه بیرون زخرگاه

(۲) نسخه دوم ح. م. : زیرون هرچه برقع برکشادی

(۳) نسخه دوم ح. م. : اگر خودبین شود . . .

دماغش را بمغز آراستی پوست  
دلی دادیش کاین خلوتکه دوست (۱)  
زدل راهی کشادی بر دماغش  
فکندی آتش دل در چراغش (۲)  
چراغش را خرد پروانه کردی  
زرشکش عالمی دیوانه کردی  
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش  
لوای خدمتش دارند بردوش  
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر  
همه پیشش ستاده دست بر سر (۳)  
چه لطف است الله الله با کفی خاک  
که بر بستی سر چرخش بهتراء  
اگر جسمند و رخود جان پا کند  
همه در خدمت این مشته خاکند

---

(۱) نسخه دوم ح. م : دلی دادیش کاین خلوتکه او است

(۲) نسخه سوم ح. م : زدل راهی کشادی در دماغش

(۳) نسخه ۱ ح. ایلخان : همه پیشش نهاده دست بر سر

همه از بهر ما هريك بكارى  
دریغا نیست چشم اعتباری (۱)  
زما گر آشکارا ورنهان است  
زلطف و رحمت شرح و بیان است (۲)  
بگردیم ار تمام هستی خویش  
نیاید هیچ جز لطف فراپیش  
اگر لطف تو دامن برفشاند  
زما جز نیستی چیزی نماند  
بود بی رحمت اجزای مردم  
صفت های بداندر نیستی کم  
زما هستی سراپا گر بپویند  
عدم یابند اگر ما را بجویند (۳)  
عدم بلکه از عدم هم لختی آنسوی (۴)  
بدیهای نهفته در عدم روی

- 
- (۱) نسخه ۱. ح ایلخان : همه از بهر ما يك يك بكارى  
(۲) نسخه دوم ح. م : زما گر آشکارا کر نهان است  
(۳) نسخه دوم ح. م : عدم یابند کر ما را بجویند  
(۴) نسخه سوم ح. م : عدم را از عدم لختی بدانسوی

زمانايد بجز بدنك دانيم  
تومارا نيك كن تانك مانيم  
كسى كو گريه برخود كن شب وروز  
كه بگذاري بدو آتش بد آموز (۱)  
ولى آن گريه را سودى نباشد  
كه از تو در جگر دودى نباشد  
شرارى بايد از تو درميانه  
كه دوزخ سوخت بتوان زان زبانه (۲)  
بدىها در خودى خس پوش داريم  
بده برقى كه دود از خود پراريم  
درخسى شمع راه ما كن از خود  
توخود مارا شوو مارا كن از خود  
كسى كورا زخود كردى ، خوشش حال  
برو كو برفاك زن كوس اقبال (۳)

- 
- (۱) كه نكذارى بدود آتش بد آموز  
(۲) فسخ اول ودوم ح . م : شرارى باشد از تو  
(۳) نسخه ۱ . ح ايلغان : برو كو برفاك زن كوى اقبال

- خوشا حال دل آنکس دراین کوی  
که چو کان نومیگرداندش کوی (۱)  
فلک کوی سرمیدان آن است  
که کویش درخم آن صولجان است (۲)  
بچوکان هوا داریم کوئی  
هوس گرداندش هر دم بسوئی  
بکش از دست چوکان هوارا  
شکن بر سر هوس جنبان مارا  
به بر ازما هوارا دست بسته  
که مارا سخت دارد دل شکسته  
هواهایی که آن مارا بتانند  
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند (۳)  
دل چون کعبه را بتخانه میسند  
حریم تست بایگانه میسند

---

(۱) نسخه سوم ح . م : خوشا حال کسی کو اندر این کوی

(۲) نسخه ۱ . ح ایلخان : که کویش درخم این صولجانست

(۳) نسخه ۱ . ح ایلخان : بهشت جسم و دوزخ باب ازانند

کنشت پر صنم شد دل صدا فسوس  
درو بامش پراز زنار و ناقوس  
هوا بت شد ، هوس زنار مارا  
اذا این زنار و بت باز آر مارا  
بت و زنار این کیش است باطل  
بت ما بشکن و زنار بکسل  
زبان مزدور ذکرتست زشت است  
که خدمتکار ناقوس کنشت است  
فکن سنگی بنا قوشش که تن زن  
و گر بدجنبد او را بردهن زن  
بتاراج کنشت ما برون تاز  
صلیب هستی ما سرنگون ساز  
نه در بگذارو نه دیوار این دیر  
بسوزان هر چه پیش آید دراوغیر  
زما در کش لباس بت پرستی  
هم این را سوزو هم زنار هستی  
اشارت کن که انگشت ارادت  
براریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفی ماسوا کن  
شهادت ورد سرتاپای ما کن  
شهادت غیر نفی ماسوا نیست  
ز بعد لای نفی الا خدا چیست ؟ (۱)  
در این خلوت کسی کو محرمی یافت  
به تلقین رسول هاشمی یافت

~~~~~  
در ستایش پیغمبر « ص » گوید

حکیم عقل کزیونان زمین است
اگر چه بر همه بالا نشین است
بهر جا شرع برمسند نشیند
کشش جز در برون در نهیند
بلی شرع است ایوان الهی (۲)
نبوت را دراو اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست
کجا هر بوالفضولی را در آن جا است

(۱) نسخه سوم ح . م : ز بعد لای نفی الا خدا چیست ؟

(۲) نسخه ۱ . ح ایلخان : بلی شرع است دیوان الهی

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه
نیابد راه جز بیرون درگاه (۱)
بکوشد تا برون در کند جای
چو نزدیک در آید کم کند پای
چو شد گوباش کامی تادر کام
چو پان بود چه یک فرسخ چه یک کام (۲)
بسا کوری که آید تادر یار
چو چشمش نیست سر کو بد بدیوار
مگر هم از درون بانگی بر آید
که چشم لطف کردیمش در آید
در این دیوان که با طغرای جاوید (۳)
برون آرند حکم بیم و امید
به نوبت مسند آرایان تقدیر
از آن اقلیم جان کردند تسخیر

(۱) نسخه ۱. ح ایلخان : نیابد جای جز بیرون درگاه

(۲) نسخه سوم ح. م : چو پان بود چه صد فرسخ چه یک کام

(۳) نسخه ۱. ح ایلخان و نسخه سوم ح. م :

در این ایوان که با طغرای جاوید

تعالی خطبه‌الملك لله

زماهی صیتشان بررفت تاماه (۱)
جهانرا در صلاح کار جمهور
بلطف و قهر او کردند منشور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند
از این ده‌های ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشور گیر جاتند
ولایت بخش ملک جاوداوند
عطاهاشان بهربی برك و بی ساز
هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان
اگر باورنداری شوگداشان
شهبانی فارغ از خیل و خزانه
طفیل پادیهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده
همه از نور يك ذات آفریده

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
چه نوری الله الله لایزالی
زنورش هرکجا آثار روحی است (۱)
بخدمت اندرش هرجا فتوحی است
جهان را علت غائی وجودش
وجودش جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار نخت کونین
دو کون ازوی پراز زیب و پراز زین
چراغ چشم چرخ انجم افروز
ز نامش حرز طومار شب و روز
فلك میدان سوار لامکان پوی
مجره صولجان آسمان گوی (۲)
شکست آموز کار لات و غزی
نگون ساری ازو در طاق کسری

(۱) نسخه سوم ح ۰ م : زنورش هرکجا آثار روح است

(۲) نسخه دوم ح ۰ م فلك میدان سوار لامکان

مجره صولجان آسمان

شده آب وضوی او بیک مشت
بگردون دور از آتش گاه زردشت
عرب را زو برآمد آفتابی
که ازوی صبح هستی بود تابی
شکوه او صلیب از پا در افکند
کزان هیزم بسوزد زندو پازند
نه خورشیدی که چون پنهان کند روی
گدازد دهر را ظلمت زهر سوی
فروزان نیری کاندر نقاب است
وزو عالم سراسر آفتاب است (۱)
زشرع او که مهر انور آید
جهانرا مهر بالای سر آید
چنانشد ظلمت کفر از جهان دور (۲)
که ناکه خال بت رویان شود نور

(۱) نسخه ۱. ح ایلخان این بیت را ندارد

(۲) نسخه دوم ح. م چنانشد ظلمت آخر از جهان دور

زعزت مولدش بامکه آن کرد
که اندر هرشیان روزی زن و مرد
سجود از چلوحده مرکز گسل
برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راهرا يك راه کرده
سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود
همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود
که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس يك حرف پیوند
که نقش زر نگشته سکه مانند (۱)
زجنبش گیر ازوی تا بآرام
نبود الا رموزو - وحی والهام
چوشد قلب آزمای آفرینش
بمعیاری که دانند اهل بینش (۲)

(۱) نسخه دوم ح. م. نداده يك نفس يك حرف پیوند

(۲) نسخه دوم ح. م. بمعیاری که دارند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان بست
فلک را سیم قلب ماه بشکست
زنقد خود چو دیدش شرمساری
درستی دادش و کامل عیاری (۱)
که یعنی آمدم ای قلب کاران
بکامل کردن ناقص عیاران
کرا قلب است تا بعد از شکستش
درستش کرده بسیارم بدستش
نه در دستش همین شق القمر بود
بهر انگشت ازینش صد هنر بود
بتخت هستی ار خاص است اگر عام
بود در خطه فرمان او رام (۲)
زمانه خانه زاد مدت او است (۳)
زخردي باز اندر خدمت او است

(۱) نسخه سوم ح. م. ز نور خود چو دیدش شرمساری

(۲) نسخه ۱. ح. ایلخان همه در حیطه فرمان او رام

(۳) نسخه سوم ح. م. زمانه خانه زاد وحدت او است

ز رویش روز تابى وام کرده
زمانه آفتابش نام کرده
چو میگویم بجنب رحمت عام
بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از کیسوی خود داده تارى
برو هرشب کواکب را نثاری
هم از گنجینه جودش ستانند
کهرهائی که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری براهش
که گردد ذروه خود تحت گاهش
چو مایه ابر کرده اشک باری
که گشته خاص شغل چتر داری
ز رشك شغل او خورشید افلاك
زند هر شام چتر خویش برخاك
سحابش بود برسر نازیانه
چو دید آن حسن و خلق بیکرانه

شهبانی سوخت در دفع گزندش
بیالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بدخو نیستش باك
که خواند ان یکادش ایزد پاك
در آن عرصه که نور جاودان است
براق جان درو چابك عنان است
جنیبت تا بمحذی پیش رانده
که از پی سایه شیرش بازمانده (۱)
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر بر سر خاک
زمین سر بر زدی از جیب افلاك
چو راه خدمتش نسپرد سایه
در آن پستی که بودش ماند پایه
گرش سایه زمین بوسیدی از دور
دویدی چون غلامان از پیش نور

(۱) نسخه اول ح. م که از پ سایه نیزش بازمانده

بذوق بزم قرب وحدت انجام (۱)
 بدانسان قالبی بودش سبک کام
 که گرنه برشکم می بست سنگش
 ندیدندی بدیگر جا درنگش
 تعالی الله چه قلب اصل جانها
 دوان در سایه لطفش روانها (۲)
 زهی قالب نه قالب جان عالم (۳)
 نه تنها جان و بس جانان عالم
 ز چشمش گو خرد اندازه بردار
 حدیث جان جان در پرده بگذار (۴)
 که ترسم گرشود بی پرده آراز
 نباشد کس حریف و هم غماز
 در آن قالب کسی کوجانش باشد
 بگردون بر شدن آسانش باشد

-
- (۱) ۱. ح - ایلخان بذوق بزم دست وحدت انجام
 (۲) نسخه - ۱. ایلخان وز آن در سایه لطفش روانها
 (۳) نسخه - دوم ح. م زهی قالب چه قالب جان عالم
 (۴) نسخه - ۱. ح ایلخان حدیث جان همان در پرده بگذار
 « نسخه - دوم ح. حدیث جان برون زین پرده بردار

در معراج گوید

شبی روشن تر از سرچشمه نور
 رخ شب در نقاب روز مستور
 دمید صبح دولت آسمانرا
 ز خواب انگيخته بخت جوانرا
 بتنك از روز مرغان خوش آهنگ
 خزیده شب پره در فرجه سنك
 میان روز و شب فرق آنقدر بود (۱)
 كه هر خورشید سیار دگر بود
 شد از تحت الثری تا اوج افلاك
 همه ره چون دلی از تیرگی باك
 همه روشن دلان آسمانی
 روان گرد سراي امهانی
 از آن دولن سرا تا عرش اعظم
 ملایك بافته پر در پر هم

زمانه چهار دیوار عناصر
 حلی بر بسته ز انواع نوادر
 ز گوهرها که بودش آسمانرا
 پر از در کرده راه کهکشانرا
 رهی آراسته از عرش تافرش
 براقی جسته برفرش از در عرش
 براقی گرمی برق از تکش وام
 زفرشش تافراز عرش يك گام
 ندیده نقش پا چشم گمانش
 نسوده دست و هم کس عنانش
 بمغرب نعلش از خوردی بخاره
 بمشرق بود تا جستی شراره
 از این سوی زمین بی زخم مهمیز (۱)
 بر آن سوی زمین جستی سبك خیز
 چو اوصاف تك و پویش کنم ساز
 سخن در گوش آدر پیش از آواز

(۱) نسخه - ۱. ح ایلخان بر این سوی زمان جستی
 سبك خیز بر آن سوی زمان جستی سبك خیز

بهرجا آمده در عرصه پوئی
 زمین و آسمان طی کرده گوئی
 زیر پادشاه هنگام رفتار
 نمی گردید مور خفته بیدار
 نه بودی چون دل عاشق قرارش
 که خواهد جان عالم شد سوارش
 خدیو جان عالم شاه لولاک
 مقیمان درش سکان افلاک
 بساط آرای خلوتگاه لاریب
 سوار ره شناس عرصه غیب (۱)
 محمد (ص) شب رو (۲) اسرا بعبد
 زما را نظم عقد روز و شب ده
 محمد جمله را سر خیل و سردار
 جهان را سنک کفر از راه بردار

(۱) نسخه - ح . م سوار ره شناس پرده غیب
 « نسخه - ا . ح ایلیخان سوار ره شناسی عالم غیب
 (۲) نسخه دوم ح . م (سرور)

زهی عز براق آن جهانگیر
 که پیک ایزدش بودی عنان گیر
 سرای امهانی را زهی قدر
 که میتابید در وی (۱) آینه بدر
 نزد جبریل بر در حلقه راز
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
 برون آیانی الله برون آی
 برون آی بارخ چون مه برون آی
 برون فرما که مه را دل شکسته
 زشوقت (۲) بر سر آتش نشسته
 عطارد تا زوصلت مرده بشنید
 چو طفل مکتب است اندر شب عید
 برون تاز و بحال زهره پرداز
 که چنک طاقتش (۳) افتاده از ساز

-
- (۱) نسخه دوم ح . م (ازوی)
 (۲) در یکی از نسخ ح . م اینطور ضبط است : زهجرت
 (۳) ن . ا ح ایلخان : (قامتش)

فرو رفته است خور از آرزویت
 تو باقی مانی و خورشید رویت
 کشد گر مدت حرمان از این بیدش
 زند بهرام بر خود خنجر خویش
 ز بر جیس و زکیوان خود چه پرسى
 که میگیرید بر ایشان عرش و کرسی
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 نگاه رحمتی در کارشان کن
 سریر افروز عرش از خوابگاهش
 برون آمد دو عالم خاک راهش
 بیک عالم زمین داد و زمان داد
 بدیگر یک بقای جاودان داد
 براقش. پیشباز آمد به تعجیل
 دویدو در رکاب آویخت جبریل
 رکاب آراست پای احترامش
 عنان پیراست دست احتشامش
 بسوی مسجد اقصی عنان داد
 تک و پو با درخش آسمان داد

ز آدم تا مسیحا انبیا جمع
 همه پروانه گردیدند و او شمع
 در آن مسجد امام انبیا شد
 خم ابروش محراب دعا شد
 پس آنکه خیرباد انبیا کرد
 براقش رو برآه کبریا کرد
 بزیر پی نخستین عرصه پیدمود
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود
 فروغی کامد از گرد رکابش
 ندادی در دو هفته آفتابش
 وزان منزل هماندم کرد شبگیر
 دبستان دوم جا ساخت چون تیر
 عطار د لوح خود آورد پیشش
 که اینم هست کن نعلین خویشش
 چو در بزم سوم آوازه انداخت
 بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
 نبودی گر نهان در چادر او
 شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت درصدر
 نهان شد خور زشرم آئمه بدر
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق
 که جلد مصحف (۱) این کهنه اوراق
 بیک حمله که آورد آن جهانگیر
 دژ مریخ را فرمود تسخیر
 شدش بهرام باتیغ و کفن پیش
 که کردم توبه از خون کردن خویش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 باحکام خود اورا رهبری کرد
 که بشکن آلت ناهید جنگی
 زخون شو مانع مریخ جنگی
 وز آنجا بر در دیر زحل تاخت
 چه اورا پیر را حب دید بشناخت
 بگفتش داده بودند نشانی
 توئی پیغمبر آخر زمانی

شهادت گفت و ، جان در پای اوداد
 بشکر خنده ای حلوای او داد
 ثوابت از دو جانب در رسیدند
 دوشش درج گهر یدشش کشیدند
 نظر بر تحفه شان نکشود و در ناخت
 زیدشش غیب شادروان بر انداخت
 گذر بر منتهای سد ره فرمود
 بسد ره جبرئیلش کرد بدرود
 عماری دارشد رفر ف در آنجای
 بصحن بارگاه قدس زد پای
 توئی برقع بر افکند از میانه
 دوئی شد محو و وحدت جاودانه (۱)
 زبان بی زبانی را ز سر کرد
 بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
 در آن خلوت که آنجا کم شود هوش
 نکرد از جمع کمنامان فراموش

در آن دیوان نبرد از یاد ما را
 خطی آورد و کرد آزاد ما را
 زبان بستم که سرّ این حکایت
 خدا می داند و شاه ولایت

«در ستایش علی علیه السلام»

نه هر دل کاشف اسرار اسراست
 نه هر جان محرم راز وفا خاست
 نه هر عقلي کند اینراه را طی
 نه هر دانش باین مقصد برد پی
 نه هر کس در مقام لی مع الله
 بخلوتخانه وحدت برد راه
 نه هر کو برفراز منبر آید
 سلونی گفتن ازوی درخور آید
 چو گردد شه نهانی خلوت آرای
 نه هر کس را در آنخلوت بود جای
 چو راه گنج خاصان را نمایند
 نه بر هر کس که آید در گشایند

چو صحبت باحبیب افتد نهانی
 نه هر کس راست راه همزبانی
 چو بر احمد تجلی رهنمون شد
 نه بر هر کس بود روشن که چون شد
 کس از يك نور باید باحمد
 که روشن گرددش اسرار سرمد
 بود نقش نبی نقش نکینش
 سرآید لوکشف نطق یقینش
 جهان را طی کند چندی و چونی
 کلامش را طراز آید سلونی
 بتاج انما گردد سرافراز
 بدین افسر شود از جمله ممتاز
 بر اورنك خلافت جا (۱) دهندش
 کنند از انما رایت بلندش
 ملک بر خوان او باشد مکس ران
 بود چرخش بجای سبزی خوان

جهان مهمانسراو میهمانش
 طفیل آفرینش گرد خوانش
 علی عالی نشان و مقصد کل (۲)
 بذیلش جمله را دست توسل
 جبین آر آی شاهان خاک راهش
 حریم قدس دور بارگاهش
 ولایش عروة الوثقی جهان را
 بدو نازش زمین و آسمان را
 زپیدشاندیش نور وادی طور
 جبین و روی او نور علی نور
 دو انگشتش در خیدر چنان کند
 که پشت دست حیرت آسمان کند
 سر انگشت ار سوی بالا فشاندی
 حصار آسمان را در نشاندی
 یقین او ز گرد شک و ظن پاک
 گمانش بر تر از اوهام و ادراک

(۲) ن ۱ . ایلخان و نسخ اول و دوم ح ۲۰ م
 علی عالی الشان مقصد کل .

رکاب دلدل او طوقی از نور
 که گردن را بان زینت دهد حور
 دو نوک تیغ او پرکار دآری
 زخطش دور ایمانرا حصاری
 دو لمعه نوک تیغ او زیك نور
 دو بینان را از آن چشم دو بین کور (۱)
 سر تیغش بحفظ گنج اسلام
 دهان ازدهای لشکر آشام
 چو لای نفی نوک ذوالفقارش
 بگیتی نفی کفر و شرک کارش
 شد آن تیغ دو سر کوداشت در مشت
 برای چشم شرک و شک دو انگشت
 سر شمشیر او در صفدری داد
 زلای لافتی الی علی داد
 کلامش آیت و حی الهی
 گواه این سخن مه تا بماه‌ی

لغت فهم زبان هر سخن سنج
 طلسم آرای نقد راز هر گنج
 وجودش ز اولین دم تا باخر
 مبرا از صغیر و ز کبایر
 تعالی الله زهی ذات مطهر
 که آمد نفس او نفس پیمبر
 دو نهر فیض از يك قلزم جود
 دو شاخ رحمت از يك اصل مقصود
 بعینه همچو يك نور دو دیده
 که آنرا چشم کوتاه بین ندیده
 بس این شاهد که بودند از دوئی دور
 که احمد خواند باخویشش ز يك نور
 دوئی در اسم اما يك مسما
 دو بین عاری ز سرّ این معما
 گر این يك نور برزخ پرده بستی
 جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذوالجلالی
 بر او خرّم ریاض لا یزالی
 ز اصل و فرع او عالم پدیدار
 یکی کل شد یکی برک و یکی خار
 دواى آفرینش مایهٔ او (۱)
 نموده هر چه جزوی سایهٔ او
 کمال عقل تا اینجا برد پی
 سخن اینجا رسانیدم کنم طی

در تعریف سخن گوید

سخن صیقل گر مرآت روح است
 سخن مفتاح ابواب فتوح است
 سخن گنجست و دل گنججور این گنج
 وزان میزان عقل و جان گهر سنج
 در این میزان عدل گنج سنجان
 که عقلش کفه‌ای شد ، کفه جان .

سخن در کفه ریزد آنقدر در
 که چون خالی کنند عالم شود پر
 نه گوهرهاش کونی لامکانی
 زدیگر بوم و بر فی این جهانی
 کهرها فی صدف فی حقه دیده
 نه از ترکیب عنصر آفریده
 صدف مادر نه و عمان پدر نه
 چه این درها یتیم و دربدر نه
 در گفتار عمانی صدف نیست
 صدف را غیر بادی زو بکف نیست
 در این فانی دیار خشک قلازم
 مجواین در که خود هم میشوی کم
 ز شهر و بحر این عالم بدر شو
 بشهری دیگر و بحری دگر شو
 دیاری هست نامش هستی آباد
 در او بحری ز خود موجش نه از باد

دران دریا بحال غوص کس نیست
 کنار و قعرو راه پیدش و پس نیست « ۱ »
 چو این دریا بجنبد زو ببحاری
 بامکان از عدم (۲) آرد نثاری
 ز درّ لامکانی هر مکانی
 زایشارش شود گوهر ستانی
 بدان سرحد مشرف گر کنی پای
 بدانی پایه نطق گهر زای
 سخن خورده است آب زندگانی
 نه مرده است و نمیرد جاودانی
 سپر کهنه و خاک کهن زاد
 سخن نازاده دارد هر دورا یاد
 اگر خاکست در راهش غباریست
 و گر چرخست پیدش پرده داریست
 نواریخ حدوئش تا قدم یاد
 که چون در بطن قدرت بود و کی زاد

سخن گرشق نکردی شقه (۱) غیب
 کجا هستی برآوردی سر از جیب
 سخن طغراست منشور قدم را
 معلم شد سخن لوح و قلم را
 دبستان ازل را درگشاده
 قلم را لوح در دامن نهاده
 جهان او را دبستانی پراطفال
 الف با (۲) خوان او عقل کهن سال
 سخن را با سخن گفت و شنود است
 نمود و بود بی بود و نمود است
 سخن را رشته زان چرخ است رشته
 که آمد پره اش بال فرشته
 سر این رشته گم دارد خردمند
 که چون این رشته با جان یافت پیوند
 از این پیوند تابد صد گره بیدش
 خرد هر دم بتار حکمت خویش

(۱) ن . م . فرهنگ . پرده ۲ و ب . خوان «

(۲) اغلب نسخ « باید »

نیارد سر برون مضراب فرهنگ
 که پیوند از کجا شد تار این چنک
 نوائی کاندربین قانون راز است (۱)
 زمضراب زبانهای نیاز است
 در این موسیقی روحانی ارشاد
 چو موسیقار حرف ما بود یاد
 از این شاخ گل بستان امید
 خوش آید خار هم در جیب امید
 از این نخلی که شد بر جان رطب بار
 دلمرا نوش جان گر خود بود خار
 از این خاری که آید بوی آن گل
 بعشق او نهد صد داغ بلبل
 گل خود رواست تارست از گل که
 که داند تازند سر از گل که
 هما پرواز و عنقا آشیانست (۲)
 زبانش چتر شاهی رایگانست

گدائی کز پرش سرمایه یابد
 بپایش هر که افتد سایه یابد
 ز ابر بال او در درفشانی
 ببارد ز آسمان تاج کیانی
 ز پایش چون سر عیوق ساید
 به تعظیمش سر عیوق باید
 ز تاجش خسروی معراج باید
 جهان در سایه آن تاج باید
 فلک در خطبه اش جائی نهد پا
 که هست از منبرش صد پایه بالا
 بمنشوریکه طغرا شد بنامش
 نویسند از امیران کلامش
 سخن را من غلام خانه زادم
 ولیکن اندکی کاهل نهادم
 بنحمت دیر دیر آیم از آن است
 که با من گاهگاهی سرگران است
 کنم این (۱) خدمت شایسته زین پس
 که نبود پیشخدمت تر ز من کس

بر این در آفتابم ایستاده
 قرار ذره کی با خویش داده
 کمال است او همه من جمله نقصم
 قبولم کرده اما زان برقصم
 بدین خورشید اگر چه ذره مانند
 نخواهم یافت تا جاوید پیوند
 ولی این نام بس زاین جستجویم
 که در سلك هوا خواهان (۱) اویم
 چه شد کاین کور طبعان نظر یست
 کز این خورشید کوری دیده‌شان بست
 کنندم زاین هوا داری (۲) ملامت
 من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

بحربا گفت خفاشی که تا چند
 سوي خورشید بینی دیده در بند
 از این پیکر که سازد چشم خیره
 چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشتر هاش کو الماس دیده است
 بغیر از تیره گی چشمت چه دیده است
 چه دیدی کاینچنین بیتابی از وی
 طپان چون ماهی بی آبی از وی
 ترا جا در مغاک اورا بر افلاک
 برو کوتاه کن دستش زفتراک
 چو پروانه طلب یاری که آن یار
 گهی پیرامن خویشت دهد بار
 چو نیلوفر در این سودای باطل
 نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
 بگفتش کوتاهی افسوس افسوس
 تو پامی بینی و من بر طاووس
 تو شبهای سیه دیدی چه دانی
 فروغ این چراغ آسمانی
 کرت روشن شدی یک چشم سوزن
 براو میدوختی صد دیده چون من
 تو می پیما سواد شام دیبجور
 نداری کفه میزان این نور

ترازوئی که باشد بهر انگشت
 بود سنجیدن کافور از وزشت
 همین بس حاصلم زین شغل سازی
 که با خورشید دارم عشق بازی
 از این به دولتی خواهم در ایام
 که تا خورشید باشد باشدم نام
 بیا و حشی ز حربائی نه کم
 که شد این نسبت و نامش مسلم
 بخورشید سخن نه دیده دل
 مشو خفاش ظلمت خانه کل
 کزین نسبت بیای نام جاوید
 بماند سکه ات بر نقد (۱) خورشید

دربیان خواموشی گوید

بیا و حشی خموشی تا کی و چند
 خموشی گر چه به پیش خردمند

خموشی پرده پوش راز باشد
 نه مانند سخن غماز باشد
 چو دلرا محرم اسرار کردند
 خموشی را امانت دار کردند
 بران کس کز همه یکسو نشسته
 خموشی رخنه صد عیب بسته
 خموشی بر سخن گر در نبستی
 ز آسیب زبان یکسر نرستی
 بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
 کند هنگامه جان بر بدن سرد
 زبان بسیار سر برباد داده است
 زبان سر را عدوی خانه زاده است
 عدوی خانه خنجر تیز کرده
 تو از خصم برون پرهیز کرده
 خموشی پاسبان اهل راز است
 از آن بک ایمن از آشوب (۱) باز است

نشد خاموش کبک کوهساری
 از آن شد طعمه باز شکاری
 اگر طوطی زبان میبست در کام
 نه خود را در قفس دیدی نه در دام
 نه بلبل در قفس نالد [۱] ز صیاد
 که از فریاد خود باشد بفریاد
 اگر رنج قفس در خواب دیدی
 چو بوتیمار سر در پر کشیدی
 ولی آنجا که باشد جای گفتار
 خموشی آورد صد نقص در کار
 اگر بایست دایم بود خاموش
 زبان بودی عبث بیما حصل گوش
 زبان و گوش دادت کلك نقاش
 که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
 ز گوشت نفع نبود و زبان سود
 که باشی گوش چون باید زبان بود

نوابر دارای مرغ نوا ساز
 که مرغان کهن را (۱) رفت آواز
 تو اکنون بلبل این بوستان را
 صلاهی بوستان زن دوستان را
 سرود طایران عشق سر کن
 نوا تعلیم مرغان سحر کن
 تو دستان زن که دارد (۲) عالمی گوش
 زبانها را سخن گردد فراموش
 کتاب عشق بر طاق بلند است
 و رای دست هر کوه پسند است
 فرو گیر این کتاب از گوشه طاق
 که نکشودش کس و فرسودش اوراق
 ورق نوساز این دیرین رقرا
 ولی نازک تراشی ده قلمرا
 اگر حرفت نزاکت دار باید
 قلمرا نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ
 زند مضراب نازك بررك چنك
 قلم بر دار و نوک خامه کن تیز
 بشیرین نغمه های رغبت انگیز (۱)
 نوای عشق را کن پرده ساز
 که در طاق سپهرش پیدچد آواز
 فلک هنگامه کن حرف وفا را
 برار از چنك ناهید این نوارا
 محبت نامه از خود برون آر
 تو خود دانی نمیگویم که چون آر
 حدیث عشق گو کز جمله آن به
 زهر جا قصه آن داستان به
 نمو داری ز عشق با کبازان
 بیانش از زبان جانگذاران
 زبان جانگذاران آتشین است
 چو شمعش آتش اندر آستین است

کسی کش آن زبان در آستین نیست
 زبانش هست اما آتشین نیست
 حدیث عشق آتش بار باید
 زبان آتشین در کار باید

تمثیل در عشق و محبت گوید

یکی میل است با هر ذره رقاص
 کشان آن ذره را تا مقصد خاص
 رساند کلشنی را ته به کلشن
 (کشاند) (۱) کلخنی را تا بکلخن

اگر پوئی ز اسفل تا بعالی
 نه بینی ذره ای زین میل خالی
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک
 ز زیر ماه تا بالای افلاک
 همین میل است اگر دانی همین میل
 جنیبت در جنیت خیل در خیل

سر این رشته‌های پیچ در پیچ
 همین (میل است) (۲) و باقی جمله بر هیچ

(۱) ن ح . م (دواند) ن دومن دوم ح . م (رساند)
 (۲) ن دوم ح . م (سعی است)

از این میل است هر جنبش که بدینی
 بجسم (۱) آسمانی بازمینی
 همین میل است کاهن را در آموخت
 که خود را برد بر آهن ربا دوخت
 همین میل آمده باکاه پیوست
 که محکم کاه را بر کهر با بست
 بهر طبعی نهاده آرزوئی
 تک و پو داده هر يك را بسوئی
 برون آورد مجنونا مشوش
 بلیلی داده زنجیرش که میکش
 ز شیرین کوهکن را داده شیون
 فک‌کنده بدستون پیدش که میکن
 ز تاب شمع گشته آتش افروز
 زده پروانه را آتش که میدسوز
 زکل بر بسته بلبل را پر وبال
 شکسته خار در جایش که مینال

غرض کین میل گردد چون قوی بی
 شود عشق و درآید در رک و بی
 وجود عشق کش عالم طفیل است
 زاستیلای قبض و بسط میل است
 نه بینی هیچ جز میلی در آغاز
 زاصل عشق اگر جوئی نشان باز
 شراری باشد اول آتش انگیز
 کز استیلاست آخر آتش تیز
 اگر يك شعله ور خود صد هزار است
 باصلش باز گردی يك شرار است
 تف این شعله مارا بر جگر باد
 از این آتش دل ما پر شرر باد
 از این آتش دل آنرا که داغیست
 اگر طوفان شود او را فراغیست
 کسی کش نیست این آتش فسرده است
 سراپا گر همه جانست مرده است
 اگر صد آب حیوان خورده باشی
 چو عشقی در تونبود مرده باشی

مدار زندگی (۱) بر چیدست بر عشق
 رخ پایندگی در کیدست در عشق
 زخود بکسل ولی زنهار زنهار
 بعشق آویز عشق از دست مگذار
 بعین عشق آن کو دیده ور شد
 همه عیب جهان پیدش هنر شد
 هنر سنجی کند سنجیده عشق
 نه بیند عیب هرگز دیده عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
 که پیدا کن به از لیلی نکوئی
 که لیلی گر چه در چشم تو حوریست
 بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
 زحرف عیب جو مجنون بر آشت
 در آن آسفتگی خندان شد و گفت :

که گر بردیده مجنون نشینی
 بغیر از خوبی لیلی نه بینی
 تو کی دانی که لیلی چون نکویست
 کز او چشمت همی برزلف و رویست
 تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
 تو چشم و او نگاه ناوک انداز
 تو مو بینی و مجنون پیچش مو
 تو ابرو او اشارت‌های ابرو
 تو لب می‌بینی و دندان که چون است
 دل مجنون زشکر خنده خون است
 کسی کو را تو لیلی کرده ای نام
 نه آن لیلی است کز من برده آرام
 اگر میبود لیلی بد نمیبود
 ترا رد کردن او حد نمیبود
 بوادی قیامت خانه سازم
 در آن وادی بلیلی عشق بازم

در صفات عشق گوید

مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است
شکار (۱) عشق نبود هر هوسناك
نه بندد عشق هر صیدی بفتراك
كوزنی بس قوی بنیاد باید
که بروی شیرسیلی آزماید
مکن باور که هرگز ترکند کام
ز آب جو نهنگ لجه آشام
عقاب آتجا که در پرواز باشد
کجا از صعوه صید انداز باشد
ولی باید که چون عشق آورد زور
شکبید باوجود یکجهان شور
اگرداری دلی در سینه تنك
بجال غم دراو فرسنگ فرسنگ

صلاى عشق درده ورنه زنهار
 سرکوى فراغ از دست مگذار
 در آن طوفان که عشق آتش انگيز
 کند باد جنو را آتش تيز (۱)
 اساسى گرندارى کوه بنياد
 غم خود خور که کوهى در ره باد
 يکى بحريست عشق بى کرانه
 دراو آتش زبانه در زبانه
 اگر مرغابى اينجا مزن پر
 در اين آتش سمندر شو سمندر
 يکى خيلى است عشق عافيت سوز
 هجومش در ترقي روز، در، روز
 فراغ باں اگر داري غنيمت
 از اين لشکر هزيمت کن هزيمت
 زما تا عشق بس راه درازيست
 بهر گامى نشيبي و فرازيست

نشیبش چیدست خاک راه گشتن
 فرازاو کدام از خود گذشتن
 نشان آنکه عشقش کار فرماست
 ثبات سیمعی در قطع تمناست
 دلیل آنکه عشقش در نهاد است
 وفای عهد در ترك مراد است
 غرض هارا همه یکسو نهادن
 عنان خود بدست دوست دادن
 چه باشد رکن عشق و عشقبازی
 زلوس آرزو گشتن نیازی (۱)
 اگر گوید در آتش رو روی خوش
 گلستان دانی آتش گاه و آتش
 بگردن تاش داری طوق تسلیم
 نیایی فرق از امید و از بیم
 اگر گوید که در دریا فکن رخت
 روی بارخت و منت داری از بخت

زهجرت غم دهد نه وصل شادی
 یکی دانی مراد و نامرادی
 اگر صد سال پامالت کند درد
 نیامیزد بطرف دامت گرد
 بهر فکر و بهر حال و بهر کار
 چه از فخر و چه از ننگ و چه از عار
 بهر صورت که نبود ناگیرت
 بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیدستون دید
 زوضع بیدستونش باز پرسید
 ز شیرین گفت و از هرجا نشانی
 بهر سنگی ز شیرین داستانی
 فلان روز اینطرف فرمود آهنگ
 فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
 فلان جا ایستاد و سوی من دید
 فلان نقش از فلان سنگم پسندید

فلان جا ماند گلگون از تك وپوی
 بگردن بردم اورا تا فلان کوی
 غرض از گفتگو بودش همین (۱) کام
 که شیرین را به تقریبی برد نام
نقل از کیمیا که غرض از کیمیا چیدست

زبان دان رموز کیمیا کیدست
 که گویم حل عقد کیمیا چیدست
 زبخت ما در آن امر محال است
 که در اثبات و نفی قیل و قال است
 سخن در کیمیای جسم و جان است
 که گر خود کیمیائی هست آنست
 بیا زین کیمیا زرکن مست را
 غنی گردان وجود مفلست را
 مراد از کیمیا تاثیر عشق است
 که اکسیر وجود اکسیر عشق است
 بر این اکسیر اگر خود را زند خاک
 طلائی گردد از هر تیره کی پاک

اگر زین کیمیا بوئی برد سنک
 عیار سنک را باشد ز زرننک
 صفات عشق را اندازه نیست
 کجا کر عشق حرف تازه نیست
 خواص عشق بسیار است بسیار
 جهان را عشق در کار است در کار
 ز جام عشق اگر منجل خورد می
 کند منسوخ نام حاتم طی
 نهیب عشق اگر باشد زدنبال
 زند (۱) ز الی بصد چون ز ستم زال
 کدا را سر فرو ناید بشاهی
 اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
 ز بهر عشق اگر بارد بخاری
 شود هر شوره زاری مرغزاری
 ز کوی عشق اگر اید نسیمی
 شود هر گلخن باغ نعیمی

همه دشوار ها آسان کند عشق
 غم و شادی بهم یکسان کند عشق
 توجه کن به عشق و پیش نه گام
 به بین اعجاز عشق قلزم آشام
 برو صد بند بر هر دست و پائیدست
 که هر بندی از او دام بلائی است (۱)
 مدد از عشق جو و از عشق یاری
 به بین و ارسته کی در رستگاری است
 منادی میکند عشق از چپ و راست
 که حدّ هر کمال اینجاست اینجاست
 کمال این جاست دیگر جا چه پوئی
 زهی ناقص زد دیگر جا چه جوئی
 اگر اینجا زن آید مرد گردد
 رسد بی درد صاحب درد گردد
 به یاقوتی برآید سنگ را نام
 بران یکجگره گر ریزی از این جام

[۱] اغلب نسخ برو صد بند بر هر دست و پائیدست

که هر بندی از او دام بلاست

مگو بتوان توانی زنده گانی
 که گر عشقت مدد بخشد توانی
 (حکایت زلیخا و تأثیر عشق)

زلیخا را چه پیری ناتوان کرد
 گشایش را دست فرسود خزان کرد
 ز چشمش روشنائی برد ایام
 نهادش پلکها بر هم چو بادام
 کمان بشکستش ابرو کماندار
 خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
 لبش را خشک شد سرچشمه (۱) نوش
 بکلی نوشخندش شد فراموش
 دران پیری که صد غم حاصلش بود
 همان (۲) اندوه یوسف در دایش بود
 دلش با عشق یوسف داشت پیوند
 بیوسف بود از هر چیز خورسند

[۱] ن . دوم ح . م . [از چشمه]

[۲] ن . دوم ح . م . [هنوز]

سر موئی ز عشق او نمیکاست
 بجز یوسف نمیکفت و نميخواست
 کمال عشق دروي کارگر شد
 نهال آرزویش بارور شد
 براونوگشت ایام جوانی
 مثنی کرد دور زندگانی
 بمزد آنکه داد بندگی داد
 دوباره عشق اورا زندگی داد
 اگر می بایدت عمر دوباره
 مکن پیوند عمر از عشق باره



زهرجا حسن بیرون می نهد پای
 رخی از عشق هست انجا زمین سای
 نیازی هست هرچاهست نازی
 نباشد ناز گرنبود نیازی
 نگاهی باید از مجنون درآغاز
 که آید چشم لیلی برسر ناز

ایاز از جلوۀ نازد بیازار
بباید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور
زما غیر نگاهی باید ازدور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق
که میکردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته
نه نام و نشان هم شنفته
نه بیرون آگهی نه وز در آنسوی
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
از این در گو بروی هر دو باز است
در آمد شدن ناز و نیاز است
نیاز و ناز را رایت بعیوق
نه عاشق زون هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح باروح
دری از آشنائی هست مفتوح
میان این دودل کاین در بود باز
بود در راه دایم قاصد راز

اگر عالم همه کردند همدست
 کمان این مبرکان درتوان بست
 بود هر جا دری از خشت و از گل
 برآوردن توان الا در دل
 تنی سهل است کردن از تنی دور
 دل از دل دور کردن نیست مقدور
 در آن قربی که باشد قرب جانی
 خلل کی افکند بُعد مکانی
 تن از تن دور باشد هست مقدور
 بلا باشد که باشد جان ز جان دور
 غرض کز آشنائی های جان است
 چه غم گر صد بیابان در میان است
 که مجنون خواه در (حی) خواه در دشت
 بجو لا نگاه لیلی میکند (۱) گشت
 نهانی صحبت جانها بجانها
 عجب مُهریست محکم بر زبانها

خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست
 نگه باز را مجال دم زدن نیست
 تودایم در میان راز میباش
 پس دیوار گو غماز میباش
 در آن صحبت که جانرا در سر آرد
 که باشد دیگری تا تن (۱) بر آرد
 بشهوت قرب جسمانی است ناچار
 ندارد عشق با اینکارها کار
 بشهوت قرب تن با تن ضرور است
 میان عشق و شهوت راه دور است
 ز بعدِ ظاهری خسرو زند جوش
 که خواهد دست با شیرین در آغوش
 چه باک است از غرضها طبع فرهاد
 ز قرب بعد کی میآورد یاد
 ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
 ازان تازد ببازار شکر نیز (۲)

[۱] ن. ۱۰. ح. ایلخان [تادم برآرد]

[۲] ن. ۱۰. ح. ایلخان [نیز]

ندارد کوه کن کامی که ناکام
 بکوی دیگری باید زدش کام
 بشغل صد هوس خسرو گرفتار
 بحکم حسن شیرین کی کند کار
 ببايد جست بیکاری چو فرهاد
 که بتوانش بی کاری فرستاد
 نهد حسن از پی کار دلی پای
 که بتواند شد او را کار فرمای
 رود خوبی شیرین عشق گویان
 نشان خانه فرهاد جویان
 برانکش کار فرمائی بود کار
 سراغ کار کن رمزي است ناچار
 نیاید کارها بی کار کن راست
 اگر چه عمده سعی کار فرما است
 (هر يك بشغلي مشغولند)
 درین خرم اساس دیر بنیاد
 بشغلی (۱) خاطر هر کس بود شاد

بود هر دل بذوقی خاص خورسند
 ز مشغولی بشغل خویش در بند
 برون از (نسبت) (۱) هراشتر اکی
 سر رشته هر کلی از آب و خاکی
 از آن کل شاخ امیدی دمیده
 بنشوی خاص از او سر در کشیده
 به نوعی گشته هر شاخی برومند
 یکی را زهر قسمت شد قند
 مذاق هر کس از شاخی برد بهر
 یکی را قند قسمت شد یکی زهر
 کسی کز قند باشد چاشنی یاب
 ز اندک تلخی گردد عنان تاب
 ترش رویش کفد یک تلخ بادام
 شکر جوید کز او شیرین کند کام
 ولی آنکس که با تلخی کند خوی
 نسازد یک جهان زهرش ترش روی

چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
 ز زهر چشم شیرین شکر خند
 نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
 که دادش عشوه آن ماه قصب پوش
 اگر چه بود شهدی زهر مانند
 بجانش یکجهان تلخی پرا کند
 چنان آزرده گشتش طبع نازك
 که عاجز گشت نازش در تدارك
 • باشد با کریهای خنده آلود
 لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
 دلش پر شکوه جانش پر شکایت
 ولی خود دیر پروا در حکایت
 درون پر جوش و دل با سینه درجنگ
 سوی بازار شکر کرد آهنگ
 مزاج شاه نازك بود بسیار
 ندارد طبع نازك تاب آزار
 بود نازك دو طبع اندر زمانه
 که جویند از پی رنجش بهانه

اول طبع شهان و شهریاران
 دگر از گلرخان و گلمعداران
 ز طبع زودرنج پادشاهان
 میپرس از من میپرس از داد خواهان
 ز خوی دیر صلح فتنه سازان
 میپرس از من میپرس از بی نیازان
 کسی زین هر دو کز خود بهره مند است
 که داند خشم و ناز او که چند است
 آغاز داستان

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
 که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
 غرض عشق است و شرح نسبت عشق
 بیان رنج عشق و محنت عشق
 دروغی میسرایم راست مانند
 به نسبت میدهم با عشق پیوند
 (۱) بهر نوگل که عشقم مینهد پیش
 نوائی میزنم بر عادت خویش

به آهنگی که مطرب میکنند ساز
 به آن آهنگ میایم به آواز
 منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
 کز او چون کوهکن جانبایدم کند
 چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
 سخن این است دیگرها فسانه است
 بیا ای کوه کن با تیشه تیز
 که دارد کار شیرین شکر ریز
 چه شیرینی تو را شد کار فرمای
 بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
 برو پرویز گو از کوی شیرین
 نه چون تو حریف خوی شیرین (۱)
 که آمد تیشه بر کف سخت جان
 که بگذارد به عالم داستان
 کنون بشنو در این دیباچه راز
 که شیرین می رود خوش بر سرناز

[۱] نسخ چهار کانه ح. م. م. [اگر نبود حریف خوی
 شیرین] -

تقاضای جمال این است و خوبی
 که شوقی باشد اندر پای کوبی
 چه خواهد غمزه بر جان زند نیش
 کسی باید که جان آورد پیش
 اگر گاهی برون تازد نگاهی
 تواند تاختن بر قلب گاهی
 بغشقی گر نباشد حسن مشغول
 مانند کاروان ناز معزول

(خشم نمودن شیرین از خسرو)

چه خسرو جست از شیرین جدائی
 معطل ماند شغل دلربائی
 بغایت خاطر شیرین غمبن بود
 و زآن بی رونقی اندوهگین بود
 ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ
 که بودی با درو دیوار در جنگ
 دلش در تنگنای سینه خسته
 بلب جان بر خبر گیری انشته

بچاسوسان سپرده راه پرویز
 خبر دار از شمار گام شبدر
 اگر بر سنك خوردی نعل شبرنك
 وزان خوردن شراری جستی از سنك
 هوز آثار گرمی باشرد (۱) بود
 کز او در مجلس شیرین خبر بود
 خبر دادند شیرین را که خسرو
 بشکر کرده پیوند هوس نو
 ازان پیمان شکن بار هوس کوش
 تف غیرت نهادش بر جگر جوش
 ازان بدعهد دمساز قدم سست
 تراوشهای اشکش رخ بنخون شست
 ازان زخمی که درد کارگر داشت
 گذار گریه بر خون جگر داشت
 ازان نیشی که در جان کار میکرد
 درون سنك را افکار میکرد

نه غیرت بادلش میکرد کاری
 کز آسایش توان کردن شماری
 دوجا غیرت کند زور آزمائی
 چنان گپ و کز و نتوان رهایی
 یکی اینجا که بیند عاشق ازدور
 ز شمع خویش بزم غیر بر نور
 دگر جائی که معشوق وفا کیش
 به بیند بلبل با نوکل خویش
 چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز
 شکست اندر دل آن تیر جگر دوز
 بران میبود کارد چاره پیدش
 که بیرون آردش از سینه ریش
 ولی هر چند کوشش بیدش میکرد
 دل خود را فرو نتر ریش میکرد
 نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت
 که آسان مهرش از دل بر توان داشت
 چو در طبع کسی ذوقی کند جای
 عجب دانم کز آن بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند
 کزان برجا بماند ریشه چند
 نهالی بود خسرو رسته زین گل
 ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
 نمیرفت از دل شیرین خیالش
 که با جان داشت پیوند نهالش (۱)
 نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
 وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
 برنجش رفتن پرویز از آن کاخ
 براو اهل حرم را داشت گستاخ
 بران گستاخ گویان سرائی
 نبودش هیچ میل آشنائی
 جدائی را بهانه ساز میکرد
 بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
 زبانش زخم خنجر داشت در زیر
 چه خنجر زخم زهر آلود شمشیر

کسی کالوده زهر استف جانش
همیشه زهر بارد از زبانش



زهم پرواز اگر مرغی فتد دور
قفس باشد به چشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز
نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب دانه
ارم باشد براو صیاد خانه
دهد گل زیر پا آسیب خارش
نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری
کشد مرغوله درهر مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی
کند بازی بمنقار تذروی
زباغ و راغ درکنجی خزیده
سری در زیر بال خود کشیده

دل شیرین که مرغ بسته پر بود
 پرش ساعت بساعت بسته تر بود
 زبس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ
 سرابستان خسرو چون قفس تنگ
 دگر مرغان پر اندر پر نواساز
 غم دل بسته اورا راه پرواز
 ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
 بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
 نهد بر شاخساری آشیانه
 شود ایمن از آن مرغان خانه
 ز کار خویش بردارد شماری
 کند کاری که ماند یادگاری
 به پرکاری کشد طرح اساسی
 که از کارش کند هر کس قیاسی
 بشغلی خویش را مشغول دارد
 ز خسرو طبع را معزول دارد
 یکی را از پرستاران خود خواند
 کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنائی های مردم
 بمردم بی وفائی های مردم
 نیامیزد همی یاری و پیوند
 عفو الله زانهمه پیمان و سوگند
 چه نخلی رسته از آب گل من
 دلم کرد این که لعنت بر دل من
 تو او را بین که ما را خوانده بر خوان
 خودش فرمود دیگر جابمهمان
 بیازار شکر خود کرد آهنگ
 مرا اینجا نشانده با دل تنگ
 چه اینجا پاس این دیوار دارم
 همانا فرض تر ز این کار دارم
 بخسرو ماند این بستان سرایش
 موافق نیست طبعم را هوایش
 در این آب و هوا بوی و فانیست
 بچشم ترکس باغش حیانیست
 فقیر آن بلبلی مسکین تذروی
 که اینجا با گلی خو کرده سروی

یکی نزهت گهی خواهم شکفته
 غزالی هر طرف بر سبزه خفته
 نم سرچشمه ها پیوسته با هم
 بساط سبزه ها نگسته از هم
 سفیر مرغکان بر هر سر سنک
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
 چنین جائی برای من بجوئید
 بیوئید و رضای من بجوئید
 کز این مهمان نوازیهای بسیار
 بسی شرمنده ام از روی آن یار
 باین مهمانی و مهمان نوازی
 توان صد سال کردن عشق بازی
 بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت
 چنین دارند مهمانرا که او داشت
 فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
 که بر خور دار باد از زنده گانی
 چه زهر آلوده شکرها که خوردم
 چه دندانها که بر دندان فشردم

زهی مهمانکش آنصاحب سرائی
 که آید (۱) در سرایش آشنائی
 کند از خانه و مهمان کرانه
 گذارد خانه با مهمان خانه
 (در تعریف مکان عمارت)

خوشا خاکی خوشا آب و هوایی
 که افتند قابل طرح وفائی (۱)
 خوشا سر منزلی خوش سر زمینی
 که باشد لایق مسند نشینی
 عجب جائی بیاید بهجت انگیز
 که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
 ملال خاطر شیرین چو دیدند
 پرستاران جنیبت ها کشیدند
 بکوه و دشت میراندند ابرش
 رضای خاطر شیرین عنان کش
 گراهوئی بدیدندی براغی
 گرفتندی از آن آهو سراغی

بکبکی کر رسیدندی بدشتی
 بپرسیدندی از وی سر گذشتی
 بهر سرچشمه و هر مرغزاری
 همی کردند بودن را شماری
 بدین هنجار روزی چند گشتند
 که تا آخر بدشتی بر گذشتند
 صفای نو خطان از سبزه زارش
 صفای وقت وقف چشمه سازش
 هوایش اعتدال جان گرفته
 نم از سرچشمه حیوان گرفته
 زکس گرسایه بر خا کش فتادی
 زجا جستی و برها ایستادی
 اگر مرغی بشاخی آرمیدی
 کشادی سایه اش بال و پریدی
 کلش چون کلرخان پرورده ناز
 نوای بلبلانش عشق پرداز
 تو گفتی حسن خیزد از هوایش
 فتوح عشق ربزد از فزایش

بشیرین آگهی دادند از این جای
 از آن آب و هوای رغبت افزای
 که در دامن کوه و کوهساری
 که تا کوه است آنجا نعره داری (؟)
 یکی صحرا است پیش او کشاده
 فزای او صد اندر صد زیاده
 که گر برسبزه اش یوئی بفرسنگ
 سر برگی نیابی زعفران رنگ
 رسیده سبزه هایش در کمرگاه
 درختانش زده برسبزه خرگاه
 کشاده چشمه از قله کوه
 گل و سبزه بگرد چشمه انبوه
 فرو ریزد چه بردامان کهسار
 رگ ابری است پنداری گهر بار
 خورد بر کوه کوبد سنگ برسنگ
 صدای او رود فرسنگ فرسنگ
 بر اندر پر زده مرغابیانش
 بجای موج بر آب روانش

زمینهایش ز آب ابرشته
 در آن گل های رنگا رنگ رسته
 بساطش در بساط گل نهفته
 گل ولاله است که اندر هم شکفته
 اگر گلگون در او گردد عنایتش
 دگر آنجا بود نعلش در آتش
 نسیمش را مذاق باده در پی
 همه جایش برای صحبت می
 اگر شیرین در آن بزمی نهد نو
 دگر یادش نیاید بزم خسرو
 ز کنج چشم شیرین اشک غلطید
 به بخت خود میان گریه خندید
 که گویا بخت شیرین را ندانید
 که بر وی اینهمه افسانه خوانید
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین
 زهی شیرین و جان سخت شیرین
 چه شیرین تلخ بختی تلخ کامی
 ز شیرینی همی قانع بنامی

اگر سوی ارم شیرین نهد روی
 زلاله رنگ بگریزد ز گل بوی
 به باغ خلد اگر شیرین کند جای
 نهد عیش از در دیگر برون پای
 اگر چین است اگر بتخانه چین
 بود زندان چه خوش دل نیست شیرین
 دل خوش یاد می آرد ز گلزار
 چو دل خوش نیست کل خار است و مسمار
 اگر دل خوش بود می خوشگوار است
 شراب تلخ در می زهرمار است
 دلی دارم که گر بگشایشم راز
 بصد درد از درون آید با آواز
 غمی دارم که گیرم شمارش
 بترسم از شمار کار و بارش
 کدامین دل کدامین خواطر شاد
 که آید از گل و از گلشنش یاد
 دگر گفتند خوش جایی است دلکش
 هوا خوش دشت خوش کهسار هم خوش

بلی اطراف کوه دامن دشت
 بود خوش گر بذوق خود توان گشت
 چو دامان مند زیر کوه اندوه
 چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
 چه خرسندی در آن مرغ خوش الحام
 که یاغ راغ باید دیدش آزدام
 دگر گفتند جای می گساری است
 که دشتی پرزگلهای بهاری است
 بلی می خوش بود در دشت و کهسار
 ولی باید که باشد یار کویار
 بود بر بلبل کل آتشین داغ
 کش افتد با قفس نظاره باغ

تمثیل

یکی صیاد مرغی بسته برداشت
 به بستان برد و بند از پاش برداشت
 زدندش طایران بوستانی
 صلاهی صحبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته
 عدوی خانه در پهلو نشسته
 برآورد از شکاف سینه خویش
 صفیری دلخراش از سینه ریش
 که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد
 که پروازش بود در دست صیاد
 شما کازادگان شاخسار ید
 نشاط سرو و گل فرصت شمارید
 که صیاد مرا با من شمار است
 مرا هم در شکنجه دام کار است
 تعرض کردن شیرین و بیرون
 آمدن از مشکوی

بت پر شکوه ماه پر شکایت
 گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
 سرو سر کرده نازک مزاجان
 رواج آموز کار بی رواجان
 نمکپاش جراحتهای ناسور
 ز سر تا پا نمک شیرین پر شور

گرم در گوشهٔ ابرو فکند
 دهانرا تنك بسته راه خنده
 مزاجی در تعرض دیر خرسند
 عتابی با عبارت سخت پیوند
 برفتن زود خیز و گرم مایه
 چو دانا در بنای سست پایه
 اشارت کرد تا کلاغون کشیدند
 زمشکو رخت در بیرون کشیدند
 برون آمد زمشکو دل پر از جوش
 نهاده صد هزاران نیش در نوش
 بخاصان گهت مگذارید زنهار
 که دیگر باشدم اینجا سرو کار
 زهر جنسی که هست از ما برآن کوی
 برون آرید از این غمخانه مشکوی
 زهر جنسی که هست از ما بران رنك
 برون آرید از این غمخانه تنك

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
 نمی بینیم بودن را در آن رای
 کنیزانی کلید گنج در مشت
 غلامانی قوی دست و قوی پشت
 درون رفتند و درها را کشادند
 متاع خانها بیرون نهادند
 مقیمان حرم کابن حال دیدند
 بیکبار از حرم بیرون دویدند
 که ای سرخیل ما شیرین بدخوی
 متاب از ما چنین يك بارگی روی
 که ای بدخوی ما شیرین خود رای
 مکش از ما چنین یکبارگی پای
 نه آخر خود خس ابن آشیانیم
 چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
 نه آخر عزت داغ تو داریم
 چرا زینگونه در چشم تو خواریم
 شدی خود (۱) زود سیر از دوستداری
 مکن کابن نداشت جز بی اعتباری

شدی خوش زود سیر از آشنائی
 مکن کاین نیدست غیر از بیوفائی
 تو در آغاز یاری سخت یاری
 ولی آخر عجب بی اعتباری
 تو در اول بیاری خوش دلیری
 ولی بسیار یار زود سیری
 نمیباید بمردم آشنائی
 چو کردی چیدست بی موجب جدائی
 مروت کو محبت کو وفا کو
 اگر داری نصیب جان ما کو
 شکر لب گفت آری این چنین است
 ولی گویا گناه این زمین است
 من اول کامدم بودم وفا دار
 در اینجا سر بر آوردم بدین کار
 من اینجا کامدم بودم وفا کیش
 دگر کون کردم اینجا عادت خویش
 شما گویا ندارید این مثل یاد
 که باشد دزد طبع آدمیزاد

مجرم اینکه در طبعم وفا نیست
 به طعم این چنین کشتن روانیست
 اگر می بود عیدی بدو فائی
 نمیکرد از شما خسرو جدائی
 نه شیرین این بنا از نو نهاده است
 که این آئین بدخسرو نهاده است
 بخسرو طعنه باید زد نه بر من
 نمیدانستم اینها من در ارمن
 پس آنکه خیر باد يك بیک کرد
 پیوزش لعل شیرین پر نمك کرد
 نمك میریخت از لعل نمك ریز
 وزان در دیده ها میشد نمك بیز
 ز دنبال و داع گریه آلود
 فرو بارید اشك حسرت اندود
 که ما رفتیم گو بادابر نو
 بیابنشین بعیش و ناز خسرو
 بگوئیدش بعیش و ناز میباش
 ولیکن گوش بر آواز میباش

چولختی گفت اینها چیدست از جای
 نهاد اندر رکاب بارکی پای
 بنخسرو جنک دریوسته میراند
 گهی تند و گهی آهسته میراند
 خود اندر پیدش و آن پوشیده رویان
 پراکنده زین تازان و پویان
 بلی آنرا که اندوه است در پی
 نمیداند که چون ره میکند طی
 همین داند که افتد پیدش و راند
 چه داند تا که آید یا که ماند
 براند القصه تا آن دشت و کهسار
 بخرمن دید کل سنبل بخروار
 هوایش چون هوای طبع عاشق
 مزاجش را هوائی بس موافق
 لبش را عهد نوشتد باشکر خند
 نگه را تازه شد باعمره پیوند
 ز چشم خوابناکش فتنه برجست
 بنخدمتکاری قدش کمر بست

روان شد ناز درپیش خرامش
 نیازی بود درهر نیم گامش
 غرور آمد که عشقی بدم ازدور (۱)
 اگر دارد ضرورت پیش مزدور
 دراندیشید شیرین بادل خویش
 که جائی صد هزار اندیشه درپیش
 چه ها میگویدم طبع هوسناک
 بفکر چیست باز اینجنس بی باک
 طبیعت مستعد ناز مییافت
 در ناز و کرشمه باز مییافت
 نسیمی آمدی زان دشت و راغش
 زبوی عشق پرکردی دماغش (۲)
 اگر برکل اگر برلاله دیدی
 نهانی ازخودش در ناله دیدی

(۱) نسخه ۱. ح. ایلخان

غرور آمد که عشقی دیدم ازدور
 اگر دارد ضرورت حسن مزدور
 (۲) زبوی عشق ترکردی دماغش

زهر برگی در آن دشت شکفته
 نیازی یافتی باخود نهفته
 زلعلش کلروان قند سر کرد
 همزادان خود لب برشکر کرد
 که اینجا خوش فرود آمد دل من
 از این خاک است پنداری کل من
 عجب دامان کوه دل نشین است
 سقاء الله چه خرم سر زمین است
 همیشه ساحت او جای من باد
 بساط او نشاط افزای من باد
 آمدن شیرین در طلب بنا و سنک تراش
 بنائی را که باشد حسن بانی
 هد اول پدرش بر مهر بانی
 بیک روزش رساند پایه جائی (۱)
 که گردد چون فلک عالی بنائی
 چو وقت آمد که برمسند گه کام
 شراب عیش باید ریخت در جام
 (۱) نسخه ۴ . ح . م . بیک روزش نشاند تاججائی

کشد بکخشت از بنیاد سستش
 کند ویران تر از روز نخستش
 بنای حسن را سست است بنیاد
 اساس عشق یارب بی خلل باد
 گذشته سالها از عصر شیرین
 همان برجاست نام قصر شیرین
 اساسش کاینچنین آباد مانده است
 ز محکم کاری فرهاد مانده است
 چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت
 که چون شیرین به هامون بارکی تاخت
 فضائی دید خوش آب و هوائی
 برای کار او فرمود جائی
 نه بادش را غباری بود بر روی
 نه آتش را گلی آلوده در جوی
 بساطش را هوائی رغبت انگیز
 طرب ریز و طرب بیز و طرب خیز
 طلب فرمود خاصان هنر سنج
 در افشان شد زیاقوت کهر سنج

که میخوایم دو استاد و چه استاد
 دو استاد هنر ورز و هنر زاد
 همه کار بزرگان ساز داده
 بدولتخانهها در برگشاده

بدست و کار ایشان میمنت یار
 بدیشان میمنت همدست و همکار
 نخستین برهنر صنعت نمائی
 که از دست آیدش عالی بنائی
 شماری رفته با صنعت شناسیدش
 برون زانگشت وی طرح اساسیدش
 همه طرحش بوضع هندسی راست
 فزونی نیزش اندر هر کم و کاست
 ولی باید که شیرین کار باشد
 بشیرینیش چستی یار باشد

دگر آهن تنی فولاد جانی
 که بر بندد مشقت را میانی
 بود از سخت جانی سنگ فرسای
 به پرکاری سبک دست و سبک پای

بذوق خود کند این سخت کوشی
 بود مستغنی از صنعت فروشی
 قیاسی از اساس کارشان کرد
 بقدر کار زر دربارشان کرد
 بقطع ره درنگ از یاد بردند
 گرو زاتش سبق از باد بردند
 گزیدند از هنرمندان نامی
 دو استاد هنرمند گرامی
 بکار خویش هر يك صد هنرمند
 بهر انگشت ایشان صد هنربند
 یکی از خشت و گل معجز نمائی
 خورنق پیش او بی طرح جائی
 عجب پاکیزه دست و سخت استاد
 خودش چست و بنایش سخت بنیاد
 اگر بام فلک کردی کل اندود
 سرانگشتش نگردیدی گل آلود
 بنائی بر سر آب از نهادی
 اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بریک کف دست
 هزاران سقف در یک پایه می بست
 در آن کاری که از فکرش گرو بود
 چنان دستش بصنعت تیز رو بود
 که تا در ذهن میزد فکر پرکار
 بخارج خشت آخر بود در گار
 دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ
 نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
 قوی بازو قوی گردن قوی پشت
 بفریاد آهن و فولادش از مش
 سر پاگر زدی بر سنگ خاره
 چو تیشه کردی آن را پاره پاره
 سبک کردی چو دست تیشه فرسای
 تراشیدی مکس را شهداز پای
 اگر گشتی گران بر تیشه اش دست
 بباد دست کوهی ساختی پست
 هنرمندی (۱) که گاه خرده کاری
 چو دادی تیشه را بیکر نگاری



این کراور از روی نسخه از فرهاد و شیرین وحشی
 که شش سال بعد از وفات وحشی یعنی در ۹۹۷ هجری
 قمری نوشته شده و در مقبره شیخ صفی الدین در اردبیل
 محفوظ است به توسط فاضل محترم آقای آقا سید
 عبدالرحیم خلخالی برداشته شده است

پریدی پشه کر پیدشش بمعجیل
 نمودی بر پرش صدپیکر پدل
 بر آن صنعت گران دانش اندیش
 برون دادند زاینسان قصه خویش
 که زیر پرده مارا حکمرانیدست
 که چون پرویز اورا هم عنایتست
 بارمن سکه شاهی بنامش
 ولی از ماه تا ماهی غلامش
 همایون پیکری طاوس تمثال
 بسی باز سفید اورا بدنبال
 زخور در پیدش روی نور باشش
 بگردد راه مه از دور باشش
 بهشتی طلعتی از جان سرشته
 نهفته در پری جان فرشته
 جهان در قبضه (۱) تسخیر دارد
 بسا شاهها که در زنجیر دارد
 در آن مجلس که با احسان فتدکار
 کسی باید که آنجا زر کند بار
 (۱) نسخه ۴ ح . م (در عرصه)

بمبلی چند از این آب و هوا دور
 بهشتی هست در وی جلوه حور
 خوش افتادستش آنجا عیش رانی
 فرو چیده بساط شادمانی
 هوس دارد یکی قصر دل افروز
 به بی مثلان صنعت صنعت آموز
 ز خاره پایه اش را زیر پائی
 ز استادان در آن کار آزمائی
 از این صنعت نگارانی که دیدیم
 باین صنعت شما را برگزیدیم
 ندارد دیگری این خط پرگار
 شما را رنجه باید شد در این کار
 (زر خواستن از شیرین برای ساختن عمارت)

حرص گنج بنای گهر سنج
 بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
 بیاید گنجی از گوهر گشادن
 کره از سیم قفل از زر گشادن

بود بر زر مدار کار عالم
 زر آسان شود دشوار عالم
 اگر خواهی هنر را سخت بازو
 زر بی سنک باید در ترازو
 بخلاق و لطف خاطر ها شود رام
 زرو سیم است دام مرد خودکام (۱)
 دو چیز آمد کند هوشمندان
 گر آن بندند پای ارجمندان
 یکی جودی که بی منت دهد کام
 یکی خلقی که بی نفرت زند گام
 برو گر زاین دو در ذات یکی نیست
 که در دست کند زبرکی نیست
 بگفتندش که ما صنعت شناسیم
 هنر را پایه و قیمت شناسیم
 تو صنعت کن که زر خود بی شمار است
 به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر کمیاب باشد زر بسی هست
 هنر چیز زیست کو (۱) با کم کسی هست
 هر آن کو هر که نا یابست کانش
 چو پیدا شد بود نرخ گرانش
 زر نرخ هنر هست از هنر دور
 چه نیکو گفت آن استاد مشهور
 هر آن صنعت که برسنجی بمالی
 بهای گوهری باشد سفالی
 بگنج سیم و زر بنواختندش
 بشغل خویش راضی ساختندش
 بتعریف و بتحسین و بتعظیم
 باحسان و بانعام و زرو سیم
 بمزد تیشه سنج سخت بازو
 چه زر کردند گوهر در ترازو
 ز کار کار فرمایان بر آشفست
 کره در گوشه ابرو زدو گفت

مگر از بهر زر ما پیدشه سنجیم
 ز میل طبع خود زینسان برنجیم
 چه مایه زر که ما بر باد دادیم
 از آن روزیکه بازو بر گشادیم
 بدوق کار فرما کار سازیم
 ز مزد کار فرما بی نیازیم
 بلی گفتند در پیدشانی مرد
 نوشته حالت پنهانی مرد
 برای صورت باطن نمائی
 چنین آئینه باشد خدائی
 ز گنج آسوده باشد آن گهرسنج
 که پنهانش بهر بازو است صد گنج
 نهی دستی خروشد از غم قوت
 که او را نیست بازو بند یا قوت
 بناخن تنگدستی کو بکن کان (۱)
 که الماسش نباشد در نگین دان

تو را دانیم محتاجی بزر نیست
 که صد کنجت بهای یك هنر نیست
 بذوق کار فرما پیدش نه پای
 که خیزد ذوق کار از کارفرمای
 اگر تو کار فرما را بدانی
 چو نقش سنك در کارش بمانی
 بگفت این کارفرما خود کدامست
 که در هر نسبتی کارش تمام است
 بگفتندش که آن شیرین مشهور
 کر او پرویز را شور است در شور
 ز نام او قیاس کار او کن
 حلاوت سنجی گفتار او کن
 نه تنها دیده جاسوس جمال است
 که راه کوش هم راه خیال است
 بکامش در نشست آن نام چون نوش
 چنان کش تلخکامی شد فراموش
 از آن نامش که جنبش بر زبان بود
 اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش کد در ارکان فتادش
 تزلزل در بنای جان فتادش
 از آن نامش بحان میلی در آمد
 چه میلی کز درش سیلی در آمد
 بایشان گفت اگر رفتن ضرور است
 توقف از صلاح کار دور است
 کسی را عزم ره چون جزم شد پیدش
 چو محبوسان بود در خانه خویش
 بزندان گرروند از باغ و بستان
 درنگ بوستان بنداست زندان
 چو دیدندش برفتن استواری
 دران ناسازگاری سازگاری
 ستودندش بتعریف و بتحسین
 بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
 طلبرا کفش پیدش پا نهادند
 غرض را رخت بر صحرا نهادند
 جهانیدند بر صحرا بانبوه
 عنان دادند بر هنجار آن کوه

بذوق خویش هر کس نکته پیوند
 سخن را بر مذاق خود رسد بند (۱)
 عمل پیوند عشق تازه آغاز

نهان از يك بيك در پوزش ناز
 از آن سیلش که میرفت از ره گوش
 نگون شد سقف و طاق و خانه هوش
 باستادی ره آن سیل می بست

دل خود را گذر بر میل می بست
 بگفت آنکه باین شغلم فتد رای
 که مافتد چشم من بر کار فرمای
 بگفتندش چنین باشد بلی خیز
 بس است این نازهای صنعت آمیز
 گرت حسن هتر بر ناز دارد
 که بارد گرازانت باز دارد
 ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام
 بدد نازی چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هر جا در نگیرد
 بود کس کش بکاهی برنگیرد
 سخن را پرده زاینسان میگشادند
 غرض از پرده بیرون مینهادند
 عبارت با کنایت یار میشد
 بنکته مدعا اظهار میشد
 از آن تخمی که میکردند در گل
 وفا میرستش از جان مهر از دل
 چنانش میل غالب شد در انکام
 که آرزو خواست طی گردد بیک گام
 هوای دل چو گردد رغبت انگیز
 زجان فریاد برخیزد که هان خیز
 تقاضای دل امید پرورد
 تن از جان طاق سازد جان زن فرد
 هوسرا در گریبان اخگر افتاد
 صبور را خسک در بستر افتاد
 دلی بر آرزو جانی هوا خواه
 سراپای وجود آماده راه

از این پرسیدی آداب بساطش
 و زان ترتیب اسباب نشاطش
 که در بزمش بساط آرائی از کیست
 بساطش را نشاط آرائی از کیست؟!
 مذاقش را چه زهر است و چه تریاک
 هوس سوز است طبعش یا هوسناک؟
 دلش سخت است یا نرم است چو نست
 عتابش بیش یا لطفش فزونست؟
 غروری خواهدش بودن بناچار
 که اسباب غرورش هست بسیار؟!
 بگوئیدم که رخس بی نیازی
 کجا تازد کجا آرد ببازی
 بگفتندش که آری پر غرور است
 ولی جائی که استغنا ضرور است
 تغافل‌های او با تاجداران
 تواضع‌های او با خاکساران
 کس از مسکین بود مسکین نواز است
 و گرنه پای استغنا دراز است

سیحاب رحمتست و سخت باران
 ولی بر کشت زار غمگساران
 از آن ابری که گردد قطره انگیز
 کند از رشحه خود سبزه نوخیز
 چو آید وقت آن کان سبزه تر
 رسد جائی کران دهقان خورد بر
 فرو بارد چنان محکم تگرگی
 که نه شاخش بجا ماند نه برگی
 چنان ابری که گر بر خشک خاری
 نم خود را دهد گاهی گذاری
 چنان نشوی دهد در بار آن خار
 که نخلی گردد و آرد رطب بار
 وفا تخمی است رسته از گیل او
 فراموشی نمیداند دل او
 دلی دارد که گر موری شود ریش
 بصد عذرش فرستد مرهم خویش
 بیک ایما بیابد یک جهان راز
 به یک دیدن بگوید صد جهان باز

ز شوخیها که مخصوص جوانیست
 تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
 بخاصان بر نشسته صبح تا شام
 ندارد هیچ جا یکذره آرام
 از این جانب دواند تیر در شست
 رسد زانسوی مرغ کشته در دست
 یکی چابک عنانش زیر زین است
 که فی بر آسمان فی بر زمین است
 هران جنبش که در خاطر گذشته
 بدان میزان عنان انداز گشته
 رود بر راه موری پر خم و پیچ
 که پیچ و خم نیابد زان شدن هیچ
 گرش افتد بچشم مور رفتار
 نگردد مور از آن رفتن خبردار
 بتازد آنقدر روزیش در راه
 که پوید ابلق گردون بیک ماه (۱)

(۱) بتازد آنقدر روزیش کاتراه
 پوید ابلق گردون بیک ماه

چنان در رقص باشد زیر دانش
 اگر تازد جهان اندر جهانش
 برقصد چون نرقصد آری آری
 که دارد آنچنان چاپك سواری
 سواری چون سوار لعب دانی
 سواری خود سری چاپك عنانی
 چو خسرو گرچه خسرو صد هزار است
 چو او ره طی کند دنباله دار است
 بتازد از کناره در میانه
 بیالا برده دست و تازیانه
 بشوخی در پی آن يك دواند
 ببازی بر سر این يك جهانند
 كنون هر جا كه هست اندر سوار است
 شكار انداز كيك كوهسار است
 بگفتا وه چه خوش باشد كه ناگاه
 سمندهش را گذار افتد باین راه
 بگفتندش كه راهی نیست بسیار
 از اینجا تا بدان دامن كهسار

عجب نبود که آید از پی گشت
 که نزدیک است اینصحرایان دشت
 بدل در جنبش آنبرق از ره گوش
 زدش آتش بان سقف خشک پوش
 یکی صد گشت شوق و اضطرابش
 زدل یکباره طاقت رفت و تابش
 هجرم آورد رغبتهای جانی
 سرا پا دیده شد در دیده بانی
 بیکدیدن همه دشت و نظرگاه
 نشانده صد نگه در هر گذرگاه
 بلی چون آرزو در دل نهد کام
 نظر گردد مجاور بر درو بام
 بوسه واسکان آرزو مند
 براه آرزو سائی شود بند
 اساسی دارد این امید دیدار
 که نتوان کندانش گاهی ز دیوار
 اگر صد تیشه حرمان شود تیز
 نگردد کرد این پی جنبش آمیز

نفر ساید بنای استوارش
 سازد کهنه طول انتظارش
 خوش است امیدو امید خوش انجام
 که در ریزد بیدکبار از درو نام
 خوشا امید اگر آید فرا دست
 خوشا بخت کسی کاین دولتش هست
 تک و پوی نظر از حد گذشته
 در آن صحرا نگاهش بهن گشته
 می خوردن شیرین در صحرا و آمدن
 بکوه بی ستون

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
 بدان کر غم شود لختی سبکبار
 مدارا با مزاج خویش میکرد
 حکیمانه علاج خویش میکرد
 خیالی در دلش هر دم زجائی
 وز آتش هر نفس در سر هوائی

می عشرت بکودش صبح تا شام
 بصبح و شام مشغول می و جام
 صباحی از صبحی عشرت اندرز
 خمار شب شکسته جرعه روز
 شراب صبح و صبح شادمانی
 صلاهی عیدش و عیدش جاودانی
 هوای ابرو قطره قطره باران
 کدامین ابرابر نو بهاران
 بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
 گذر های خوش و میهای بیغش
 جهان آشوب ماه برقع انداز
 بکلکون پا در آورد از سر ناز
 بصحرا تاخت از دامان کهسار
 نه مست مست نه هشیار هشیار
 ز پی تازان بتان بیخود (۱) و مست
 یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون بطرف چشمه ساری
 بآب می فروشیستی غباری
 بخرم لاله زاری چون رسیدی
 ستادی لختی و جامی کشیدی
 نشاط باده و دشت کل انگیز
 بساط خرم و کلکون سبک خیز
 بت چابک عنان از باده سرمست
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
 ازین صحرا بآن صحرا دو اندی
 ازین پشته بآن پشته جهانندی
 زنا که بر فراز پشته تاخت
 نظر بر دامن آن پشته انداخت
 گروهی دید از دور آشنا روی
 نزد مهمیز و کلکون راندان سوی
 چو شد نزدیک دید آن کارداران
 که رفتند از پی صنعت نگاران
 از آن جانب عنان گیران امید
 رخ آورده چو ذره سوی خورشید

دوانیدند بر زهتکه کام (۱)
 نیاز اندر ترقی کام در کام
 چو شد نزدیکتر گرد تکاپوی
 غبار افشان شدند ایشان از آن سوی
 فرو جستند رخ بر خاک سودند
 به داب کهتران خدمت نمودند
 نکار نوش لب ماه شکر خند
 عبارت را بشکر داد پیوند
 بشیرین بذلهای شکر آمیز
 بقدر وسع هر يك شد شکر ریز
 سخن طی میشد از نسبت به نسبت
 چنین باصنعت و از باب صنعت
 بگفت از اهل صنعت با که یارید
 ز صنعت پیدشکان با خود که دارید
 بگفتند از فنون دانش آگاه
 دو صنعت پیدشه آوردیم همراه

دور مرد کار دان در هر هنر طاق
 بمنشور هنر مشهور آفاق
 نسق (۱) بند رسوم هر شماری
 هزار استاد و زایشان پیشکاری
 چه افسون ها که بر هر يك دمیدیم
 که آخر بوی تائیری شنیدیم
 نخستین کاروان استاد پرکار
 نمی جنبانند از جا پای پرگار
 ز هر سحری که می بستیم تمثال
 دمیدی باطل السحری بدنبال
 بهر افسون که میبردیم ناورد
 بیک جنباندن لب رفع میکرد
 لب عذر آوری بر هم نمی بست
 يك آری از لبش بیرون نمی جست
 چه مایه گنج سیم و زر گشادیم
 که تا با او قرار کار دادیم

زهی پر عقده کار بینوائی
 که چون زر نیستش مشکل گشائی
 عجب چیز است زر جایی که زرهست
 بآسانی مراد آید فرا دست
 بلرزد کاروان زان کار پر بیم
 که بر ناید بامداد زرو سیم
 بما از سنك فرسا کار شد تنك
 که یکسان بود پیدش او زرو سنك
 غرور همتش وز پایه زان بیش
 که سنجد مزد کس با صنعت خویش
 تعجب کرد ماه مهر پرورد
 که خود چون این سخن باور توان کرد
 که مردی کش بود این کار پیدشه
 که سنك خار فرساید ز تیدشه
 کند بی مزد جان در سخت کوشی
 بود مستغنی از صنعت فروشی
 مگر دیوانه است این سنك یزداز
 که قانون عمل دارد بدین ساز

بگفتندش که نه دیوانه نیست
 بعالم همچو او فرزانه نیست
 چرا دیوانه باشد کار سنجی
 که پیوید راه تو بی پای رنجی
 نه خود صنعت گر است آن تیشه فرسای
 که افتد در پی هرکار فرمای
 نهاده سر بدنبال دل خویش
 دلش مانا که باشد الفت اندیش
 چه گوئیمت که از افسون و نیرنگ
 چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
 ولی این گفتهها در پرده اولیست
 بتو اظهار آن ناگرده اولیست
 مه کار آگهان را ناز سرکرد
 ز کنج چشم انداز نظر کرد
 تبسم گونه از لب برون داد
 سخن را نشئه سحر و فسون داد
 که خوش ناید سخن در پرده گفتن
 چه حرف است اینک که میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
 که آنرا پرده درکار باشد
 اگر روی سخن در نکته دانی است
 زبان رمز و ایما خوش زبانی است
 بمستی داد تن شوخ فسون ساز
 بساقی گفت لب پر خنده ناز
 که میگفتم مده چندین شرابم
 که خواهی ساختن مست و خرابم
 تو نشنیدی و چندین می فزودی
 که عقلم بردی و هوشم ربودی
 کنون از بیخودیها آنچنانم
 که از صد داستان حرفی ندانم
 چنان بیهوشی می کرد اظهار
 که عقل از دست می شد هوش از کار
 بدیشان گفت هستم بیخود و مست
 عنان هوشیاری داده از دست
 دمی کایم بحال خویشتن باز
 به بیدم چیست شرح و بسط این ساز

جهاندار آنکه روی دشت گلهگون
 لبی برخنده و چشمی بر افسون
 ببازی کرد گلهگون را سبکپای
 خرد را برد پای چاره از جای
 بسوی مبتلای نو عنان داد
 هزارش رخنه سر در ملک جان داد
 چه میگویم چه جای این بیان است
 بیان این سخن صد داستان است
 ملاقات فرهاد شیرین را در کوه بی ستون
 خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
 همه ناکامی اما اصل هر کام
 خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
 خوشا آغاز سوز آتش عشق
 اگر چه آتش است و آتش افروز
 مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
 چه خوش عهدی است عهد عشقبازی
 خصوصاً اول آن جان گدازی

هرآن شادي که بود اندر زمانه
 نهادند از کرانه درمیانه
 چو یکجا جمع گشت آن شادي عام
 شدش آغاز عشق و عاشقی نام
 بتان کار دان خوبان پر کار
 در آغاز وفا یارند خوش یار
 ولیکن از دمی فریاد فریاد
 که عشق نازه گردد دیر بنیاد
 چو دید از دور شیرین عاشق نو
 سبک در تاخت کلکون سبکرو
 بآن جانب که می شد در تک و تاز
 بجای گردش از ره خواستی ناز
 براه آن غبار توتیا سای
 همه تن چشم مرد حیرت افزای
 عنان را سست کرده لعبت مست
 که آن مسکین بآن آسان زند دست
 بخنده مصلحت دیدی فریش
 که چون غارت کند صبر و شکیش

ادا ها در بیان دلربائی
 نگه ها گرم ، حرف آشنائی
 بهر کامی که کللون بر گرفت
 اسیر نو نیاز از سر گرفت
 باستقبال هر جولان نازی
 روانیدی برون جیش نیازی
 کشش بود از دو جانب سخت بازو
 بمیزان محبت هم ترازو
 ز سوئی حسن در زور آزمائی
 ز سوئی عشق در زنجیر خائی
 از آنجانب اشارتها که پیش آی
 از اینسو خاکسارها که کوبای
 از اینسو تیغ تیز اندر کف بیم
 از اینجانب سراندر دست تسلیم
 بهر کامی شدی نو آرزوئی
 نهان از لب گذشتی گفتگوئی
 چو آن چابک عنان آمد فرا پیدش
 بنحاک افتاد پیدش آن وفا کیش

سراسر گشت بهر جان سپردن
 همه تن از برای سجده بردن
 دعاها در نیاز عشق پرورد
 بزیر لب نثار یار میکرد
 سری چون بند کان افکنده دریدش
 جبینی از سجود بندگی ریش
 سراسیمه نگه در چشم خانه
 که چون نظاره را یابد بهانه
 سراپای وجود ارعشق در جوش
 ولی لب از بیان عشق خاموش
 نگه در حال پرسی گرم گفتار
 نه گوش آگاه از آن نه لب خبردار
 پریزخ را عتاق مستانه در دست
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
 فریب از گوشه‌های چشم و ابرو
 دوانیده برون صد مرحبا گو
 تواضعها بر رسم عادت و ناز
 بشرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد مستی از حجابش
 ولی بسته همان بند نقابش
 جمال ناز را پیرایه نو کرد
 عبات را تبسم پیش رو کرد
 سخن را چاشنی داد از شکر خند
 بگفتا خیر مقدم ای هنرمند
 بگفتا چیدست نامت از کجائی
 که گویا سالها شد کاشنائی
 جوابش داد کای ماه قصب پوش
 مبادت از خشن پوشان فراموش
 صدت مسکین چومن در جانگدازی
 همیشه کار تو مسکین نوازی
 یکی مسکینم از چمن نام فرهاد
 غلام تو ولی از خویش آزاد
 فکن یکحلقه ام در گوش امید
 طریق بندگی بین نابجاوید
 بیا این بنده را در تیغ خود آر (۱)
 شبهان گر شدی آزادش انکار
 (۱) نسخه ۱. ح ایلخان این بیت را ندارد

بشیرین بذله شیرین شکر ریز
 برون داد این فریب عشوه آمیز
 که ما را بنده باید وفا دار
 که نگرزد اگر بیند صد آزار
 قبول خدمت ما صعب کاری است
 در این خدمت دگر گونه شماری است
 دلی باید ز آهمن، جانی از سنك
 که بتواند زدن در کار ما چنك
 اگر این جان و دل داری بیا پیش
 و کر نه باش بر آزادی خویش
 بگفتش ای دل و جان جای عشقت
 وجودم عرصه غوغای عشقت
 همیشه بکار جور و امتحان باد
 دلم را تاب و جانم را توان باد
 اگر بر سر زنی تیغ از ستیزم
 مبادا قوت پای گیرم
 سرا آزار کن تا میتوانی
 سوفا داری به این و سخت جان

دل و جان کردم از فولاد از آروز
 که برق این امیدم شد درون سوز
 بتابان کوره در امتحانم
 که تا بینی چو فولاد است جانم (۱)
 بکفتا ترسم این جان چو فولاد
 که در سختیش با من میکنی یاد
 چو خوی گرم آتش بر فروزد
 اگر باقوت هم باشد بسوزد
 جوان گرم گفتش آتش آلود
 که اینک جان برار از خرمنش دود
 در آنوادی که میل دل زند کام
 چه باشد جان که آنرا کسی برد نام
 من و میل نو با میل توجان چیدست
 دگر جان را که خواهد دید جان کیست
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خواست
 بگفت از یکدو حرف آشنا خواست

بگفتش آن چه حرف آشنا بود
 بگفتا مژده چند از وفا بود
 بگفت از گلرخان بیدند وفا کس
 بگفت این آرزو عشاقرا بس
 بگفت این عشبازان خود گیانند
 بگفتا سخت قومی مهربانند
 بگفتا تا کی است این مهربانی
 بگفتا هست تا کردند فانی
 بگفتا چون فنا کردند عشاق
 بگفتا همچنان باشند مشتاق
 بگفتا نخل مشتاقی دهد بار
 بگفت آری ولی حرمان بسیار
 بگفتا درد حرمان را چه درمان
 بگفتا وای وای از درد حرمان
 بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست
 بگفتا درد حرمان ناله فرماست
 بگفت از صبر باید چاره سازی
 بگفتا صبر کو در عشقدازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود

بگفتا رستکی از بود و نابود

بگفتا میتوان با دوست پیوست

بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتش وصل به یا هجر از دوست

بگفتار هر چه میل خاطر اوست

زهر رشته که شیرین عقده بکشد

یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد

نشد خون عنان جنبان نازی

کران کوتاه بود دست نیازی

چو حسن و عشق در جولانکه ناز

عنان دادند لختی در تک و تاز

نکته‌بان زهر سو در رسیدند

دو مرغ هم نوا دم در کشیدند (۱)

حکایت ماند رلب نیم گفته

شکسته مثقب و در نیم سفته

سخن را پرده نوساز کردند
 ز پرده نغمه آغاز کردند
 اگر چه ظاهراً صورت دیگر بود
 ولی پنهان نوائی بیشتر بود
 نوای عشقبازان خوش نوائی است
 که هر آهنگ اورا ره بجائی است
 اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ
 چو نیکو بنگری باشد يك آهنگ

پژمان مختیاری گوید

چو وحشی رفت از این دنیای فانی
 رهاشد از بلای زندگانی
 از او اشعار شیرین ماند بسیار
 همه ارزند همچون در شهوار
 که يك گنجینه زاندرهای رنگین
 گرفته نقشی از فرهاد و شیرین
 بدست کاتبان ناخرد ور
 فتاد آنشعر های روح پرور

بفکر خام خود قیمت نهاده اند
 کلام پخته را تغییر دادند
 بلی در دست گوهر ناشناسان
 بهای درو خرمهره است یکسان

بحمدالله در این عصر تجدد
 که اعصاب ادب باید تمدد
 (رشید) آندانشی مرد هنرمند
 سخن پرداز و روشن فکرو فرمند
 که طبعش هست دریائی گهرخیز
 زنوک خامه بردفتر گهربیز
 قلم بگرفت و در تشریح و حالش
 همایون دفتری کرد از خیالش
 نه تنها مشق از افکار وحشی است
 که نقش عمر محنت بار وحشی است

نیگویم نظیرش آدمی نیست
 ولی هر کس (رشید یاسمی) نیست

که عمری در طریق جهد یوید
 بدقت نامه های کهنه جوید
 زهر دفتر نویسد چند سطری
 فراهم سازد از گوینده شطری
 که نامی کهنه از نو تازه گردد
 فلان شاعر بلند آوازه گردد
 بگیتی هر که را بینی کم و بیش
 بود تنها بفکر شهرت خویش
 ولی او مادح اموات باشد
 بهمت محیی مافات باشد
 نمیگویم در این شیوه است یکتای
 تنی چندند با او یار و همراه
 کنم خود داری از ذکر اسامی
 که معروفند آمردان نامی

چو (کوهی) را نظر بر نامه افتاد
 ز جان شد عاشق شیرین و فرهاد
 تعهد کرد با خود نشر آنرا
 و گر باید ودیعت هشت جام را

زدانش دوستی (کوهی) چو این کرد
 بر او عامی و عارف آفرین کرد
 بسال یک هزار و سیصد و پنجم
 سخن فهمی سخن خواهی سخن سنج
 مهین دانش پژوهی (احمدی) نام
 که کم زاید نظیرش مام ایام
 به تصحیحش کمر بر بست چالاک
 منزله کرد گلشن راز خاشاک
 چو فروزدین ز رخ شد پرده انداز
 هزار و سیصد و شش گشت آغاز
 همان فرخنده دفتر منتشر شد
 رخس آرام جان منتظر شد
 نگویم شعر و حشی چون نظامی است
 که او شاه سخن گویان نامی است
 مرازا پا بر چرخ برین است
 ولیکن آتشی در شعر این است
 دمی و حشی زاندوه نهان زد
 که آتش بر دل صاحب دلان زد
 دل و حشی مگر آتش فشانی است
 که در هر شعرش از آتش نشانی است

همه کسرا عقیدت اینچنین نیست
 ولیکن مذهب (پژمان) جز این نیست
 که یکشعرا از درون درد پرورد
 بود بهتر ز صد دیوان بیدرد

